

Q

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب **معارف المعارف**

مؤلف **شیخ محمد سبزی و سارین**

موضوع **تالیف معارف**

تقدیمی **سیرم نجم الدوله**



مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۳۹۵۰۴

۲۷۵۱

۲۷۵۱

فما في هذا المجموع لشر المسئلة المعاد
فهرست

كتاب حواله الفقير	ايضاً كتاب	رسالة
صوم من مؤلفات فلهذه	مرآة المحققين	المسئلة في الرد
الغازية في زبدة السنن	مؤلفات فلهذه	مختصر تصانيف فلهذه
وعلمة الصفاء والمحققين	الغافر في زبدة	المحققين في بيان
الشيخ محمد الشيرازي	السالكين في علمه	المحققين في بيان
الغفران والمحققين	الشيخ محمد بن	الشيخ محمد بن
الشيخ محمد بن	الشيخ محمد بن	الشيخ محمد بن
كنز الراقون من اصول الدين	ايضاً جامع	
لستيد المعتمد والعاقد	وفروع ديني ظا	الاسرار في بيان
المؤيد في بيان	مختصر تصانيف فلهذه	مختصر تصانيف فلهذه
نور على شاه زده	نور على شاه زده	
اسرار الفلق	كنز الاسرار	ترجمه بنيد
في بيان اثار الفوق	نفاية الودائع	ناصر حسن زده
ترجمه بنيد	ترجمه بنيد	ترجمه بنيد
شيخ عراقى رحمه الله	شاه نعمت الله	خواجه حوراء
عليه	رحمة الله عليه	عليه رحمه
ترجمه بنيد	غزليات	مناجات
هاشم عليه الرحمه	مرحوم شاه نعمه	مرحوم شيخ
	الله زده	عليه زده

کتاب
حق الیقین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای پند نواز هنر پندانی	دی اشکارا نواز صوفی
پیکر نوبیا پنهنای ساکار	و پنهنای چون پیکر اشکار
و پیکر نواز پنهنای زمان	و پیکر نواز پیکر کران

ای هستی که هیچ بنده در هستی تو فرو نیاید و هیچ
 نبسته هستی ترا نشاید نسبت هستی تو لا هستیها
 کل تویم صوفی مشایخ و نسبت پیشهها با هستی تو کل
 من علیها فان بکار تو نورانی و ابدیک فرشته
 و مبراز صافه و نسبت تداک و بیجا ع

ان کیست

ان کیست بوزا دادند تا بر تو شنا خواند هم سپنا
 داشت که بر جنا تو بر کار داشت و هم سناش نوشت
 که بوزا نزل و ارادت و درود و سلام پاک و پاک
 حضرت نور بود روح در آن حامد انت کما آمنت و
 شاهد و ما در مینا در مینک نفضه بدایت جمال
 کنت نبی و آدم پیرو المائ و الطین و ذبک نهایی
 کمال و لکن رسول الله و خاتم النبیین ناظر لقلند
 رانی من ابات و تبه الکبر و سامع فادحی
 الی عبده ما اوحی عمر مخلوت سورا سرفه صد
 صنفه صطفی محمد مصطفی علیه علی له الات
 و التناء و صد هنر اذ فرین بر اهل بیت پاک و پاک
 ابین و پادان کنین او که صنف پیشین و صنف نشین
 و لا پند باد ایجان عبرت از کتاب ستمی است بحق
 الیقین فی معرفت در سب العالمین که حضرت
 عزت از خزانه عین با صنف مسکین کرامت فرمود

ششمین بر مشتمل بآراء ابواب هستند
 هفتمین بآراء مشتمل بر خطایون و ذنابون و لطایف
 از نیتها است باسناد باسناد و ظهور از
 تبارک و تعالی و تقدس بیان مقام معرفت
 با حق و غیر در ظهور صفات او تعالی و بیانات
 علم او

باستقامت در مظاهر و غایب و مشبه
 باسببها و مرد و وجود و وحدانیت
 باسببها در ممکن الوجود و کثرت
 باسببها در نفع حرکت و نفع نیت
 باسببها در حکمت تکلیف و حیرت و سلوک
 باسببها در بیانات و بیان حقیقت و نیت
 و بعد بر صالح بعضی پوشیده نیت که مبدع
 مشکلات و معضلات نظر و ماده اختلاف خود
 و مستکم و حکیم مظهر است در این ابیات که از فضل

حضرت با در این کتاب بحدیقین رسیده بر زمین
 نقل و عقل و دین و صدیق هر حقیقتی از خفایون
 و اشیا و هر چه عول و دعا و به دو کواهد علی نقل و عقل
 اعنی برها واضح و در آن ناطق فاعل گشتند بسبب مطا
 کتبه بعد از تحصیل علوم عقلی و نقلی و استعداد
 این نوع علم از دنیا است و دیگر شرط بجز پدید باطن
 از او و عادی و خلاص یافتن از ریفه تعلیم و ترسکون
 و من الناس من یجادک فی الله یغیر علم و نصب من
 اضله الله علی علم و فاعل بسناد و هر یکی از اینها
 که در الفاظ غایب لخصا اختیار آمده و در بعضی
 معانی است و احقا مفصو و الله یجمع بیننا و بینکم
 و هو خیر الحاکمین
 باسناد در ظهور ذل و وجود خسر و حقیقت
 و مقام معرفت مشتمل بر خفایون
 حقیقت هستی تبارک و تعالی پدید آید از هر سببها

در اگاه و بخود پیداست و پیدای سایر هشیما
 بدوست الله نور السموات و الارض حقیقت
 دلیل هستی و بحقیقت جزا نیست که هیچ گونه کثرت را
 هستی او راه نیست و دلیل از هستی ناگزیر بود
 او لم یکن بربک انه علی کل شیء شهید حقیقه
 هستی او تعالی و تقدس نماید خود است که نماید که
 حقیقه جزا هستی حقیقت نباید انی الله شکفا طیر
 السموات و الارض حقیقت هر نفسی که هستی
 بقوه یا بفعل متک هستی خود است بل الانسان
 علی نفسه بصیرة و از مستلزم ادراک هستی مطلق
 که عام روشن تر از خاص بود و فی انفسکم افلا تبصرون
 حقیقت ادراک هستی خود که عرف و ظاهر است مفقه
 است بر ادراک نفس که نفس از عالم امر است و الله غایب
 علی امره و از این جهت نیست احق را مستلزم نیست انفس
 نمود که در بیان بعد از معرفت بود تسوا الله فالشیر

انفسهم تمییز ادراک بصیرت و واسطه نور
 دیگر چون شعاع صورت نیستند با آنکه شعاع از
 غایت ظهور را محالست غیر شری نماید تا اینجا کما
 انکاران میکنند نور بلکه واسطه ادراک شعاع نور
 بدان عباس باید کرد نور علی نور بهیچگونه
 من یشاء حقیقت معرفت شعاع ذوات انسان را
 فطر است که وجود منبع کالات و فطر ضابط
 غیر نیست فطر رب الله الی فطر الناس علیها الالباب
 لخلق الله ذلك الذی الیقین حقیقت چون خود
 از راه بصورت و احسن الصور آمده اند که الذی
 احسن کل شیء خلقه صور احسن بدن بدین و عبادت
 ظاهر است و از ایشان اسلام است صبیغه الله و
 من احسن من الله صبیغه و صور احسن نفس معرفت
 و از ایشان بهما است و لکن الذی کتب فی قلوبهم
 الایمان فرغ هدایت عام لازم معرفت است

اعطى كل شيء خافته ثم هدى نبيجهم ^{بمقصد}
 حينئذ تابع مدابست ذلك كل وجه فهو مواليها
 حقيقه معرفه وهدايت ووجه جزئي بكل ما
 عارضه بعين منبع شوري ووجه جزوي منبع
 حذب از جمله كل ومانه اياه الا هو اخذ بنا حينها
 ان ربي على صراط مستقيم حقيقه باجانب
 شوري ووجه زار ووجودات موجب حركت بطوع
 است باطوعا او كرها فاننا انبنا طائفتين نبيجهم
 حركت مجد و بسوء جاذب جز برخط مستوكه ط
 مستقيم سنه شورينند وهو اخذ بنا حينها
 ان ربي على صراط مستقيم وجز بعد حركات
 طرف بر و فوق بعينات عكسي غير شاهي است
 لكل جعلنا منكم شرعة ومنهاجا ستر نازك
 عبط اخطوط طر و بقطه هنيهة با جز نبيجهم
 كه عين مستهات كه جتنا به قدس او نعاله شانه

از كثرن مبراست والله بكل شيء عليم حقيقه
 جمله امر است بسبب شوجه عبط به كدام كه حركت
 كند بسوء عبط بسبب با شافل لله المشرو
 والمغرب بانما تولوا فتم وجهه الله واسع
 عليم نبيجهم شوري ووجه بواسطه بعد زمان
 تغير قضائات اعني عبادت كندان كل من استوا
 والارض الا اليه الرجوع عند الايام عبادت ان
 عابد كه نعين پيش او عكس است هر طرفه كذا
 شود مخصوص كرد بدانه كه نعين او عين
 بود و قضه ربك الا تعبدوا الا اياه و جمله عابد
 حق باشند و كل له فان تون اكله عابدون
 نبيجهم اينه ظهور اين مو شامله از ادراك و
 معرفه شوري وهدايت ووجه و حركت و
 عبادت بحسب كثر و فلت و نبيظ ظهور وجود
 بود از اين جمله در پيشتر از مواضع بعين نطقها

با عنان لیسبغ فرموده که از صفا سلبه است و
 ان من شئ الا بسبح محمد حقیقتی چون در
 مظهر انسانی مرتبت بنهایت رسیده و صفات او
 بکلیت با ظاهر شده اعتراف ببطور خاص بصفت اجتناب
 صادر گشت و اذا اخذ ربك من بنی ادم من ظهورهم
 ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم انست بریکم
 قالوا بلی جواب سؤال مفید انکار منکر
 عارضی است از این جهت باندک اشاره زایل میگردد
 و بر اعتراف فطری باز میاید و لکن سئلتهم
 من خلوا السموات والارض ليقولن الله
 حقیقتی گفته شود که معاینه فطری معاش بود
 مبدا ماثری بی خلق الرحمن من تقا و بعد در
 معاش با رحمت دنیا و اخرت و در معاش و حقیقت
 و سئلتهم با حقیقتی در دنیا
 ظهور صفا حق تبارک و تعالی و

بنیان مقام علم چون محقق شد که ادراک
 هستی جزوی کلی هستیها از ضرورت بنیادهاست
 که در آنها ادراک هستی کلی مظهر است و ادراک
 هستی جزوی و بود و این مقام معرفت است و نظر ان
 مکف بر باری که علی کل شئ شهید و الله
 نور السموات والارض من عرف نفسه فقد
 عرف ربه میسر این مقام است و گاه بعکس از بود
 که مقام علمت و به سبب علم یا نشانی الا فارق
 این صفاتنا و افعالنا و انفسکم انکم فلا تبصرون
 این در انفس میسر این مقام است بلکه پیشتر از آن
 تزیل و لغو و آثار در این قسم وارد است ان
 جهت که بافهام افریبت مسلم ادراک ادراک است
 که حکمت بعثت نبیاء و رسل است اینچنان که بنیاد
 کرده شواهد است مدکر که کلا انها تذکره یعنی
 افعال و اعمال حقیقتی بقدر ادراک فطری

معرفه بسبب قایل تفکر نیست که مختص حاصل
 محال است بلکه تفکر خارج از این جهت
 فرموده ملا تفکر را فی ذات الله بلکه محل تفکر ابدان
 ادراک است بواسطه این بدین سبب تفکر را با
 حواله نمود که بفکر روزی خلق السموات و
 الارض قل انظر فی السموات والارض
 حقیقتا ادراک فطره جزئی بینه مغرور غیر ادراک
 ادراک است بینه علم که ان بسبب است این مرکب و
 مشایخ هم بظهور الینک و هم لا یبصرن فانک
 مناط تکلیف و امر و حکم ادراک ادراک است ادراک
 بسبب یا ابها الذین امنوا و دیکر بنیاده
 نفسا ایمان بلکه حقیقت ایمان نفسا است نه مجرد
 همچنانکه در این مقام بود از یاد و ایمان نامع
 ایمانیم فان علی سبب حکمت کون و ایجاد ایمان
 باصطلاح حکم و تجلیات و شهود و ظهور ادراک

باصطلاح عرفا ظهور بدین خود ادراک ادراک است
 از آنکه ادراک بسبب فطر نیست و مختص حاصل
 و عرض غایت است که صو کلی که در نفس و جوهر کوزا
 بواسطه خواص که مشابه اینند اندر صورت نبات یا
 عطا بود کرد و ادراک درین حاصل شود و تا می
 که مقدمات بالقوه اند بفعال آید و اعراض خورج
 و استقامت استخراج حاصل کرد و قائم و سحرک اللذین
 حیثا فطر الله الین فطر الناس علیها اشارت
 است و علم الیقین بر نبیة عین الیقین و حق الیقین
 و سدا از این جهت در ترتیب امر به فکر و نظر و تفکر
 مؤکد است و منفکر مباح اولم یظفر فی ماکون
 السموات والارض حقیقتا محل غلط و بحال
 ضلال همین ادراک ادراک است که نیست و جوهر یا
 عدم بینه ظهور و مظاهر محل امور عدمی و اعتبار
 است چنانکه در مثل صورت و این گفته شد

انشلا فام وشعب مذاهب و جهل مکیان از این مقام
 است و از ذکر بالا بد کرون و اختلاف با ذراک
 فطره راه نیست که ان الناس ائمة و ائمه فبعث
 الله النبيين مبشرين ومنذرين وانزل معهم
 الكتاب بالحق ليجلکم بین الناس فيما اختلفوا
 فيه همیشه چون انش در سنک دهن و مبرود
 درخت دانه و آب و زمین و صفاد را هنر و علم
 عقل و ایمان در نفس مرکوزند و اخراج ان را استیلا
 استایفه علم جزند و نیست و کف کثیرنا القرآن
 لئلا یقول من صدق حقیقت را چنانکه نفس را
 که معرفت است مقصد عبادان اضطراری و رحمت
 عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم
 عبادان اختیار و مو سپر سلوک و رحمت حاصل
 که ما خلقنا الجن والانس لعلهم یعلمون و اعلمه مظهر
 این رحمت چنانکه مظهر رحمت عام است مظهر

خاص است که با اهل زمین رؤف رحیم حقیقت
 مثل این نوع عبادان از مقام گذرد و بعد
 است که تعظیم فرستیده است که کثرت متحقق نکرد
 الا بر این هر چند نیست بیغین که مقام و حد است
 و کشف حقیقتی بیافط میگردد و اعباد ربک حتی
 بائیک لیسیر حقیقتی حاصل کامل در رؤف
 استغرافه مقام معرفت اگر بعلم پرانند که از ره گذ
 حواس داخل یا خارجی حاصل میشود مجرب گردد
 که این را این و لکن انظر الی الجبل فار استقرت
 صوف تراخ فرج چون منزه شود ارشاد و
 تکمیل بحسب نبره کمال اتصال با ایات مبرک کند علی
 منزله ایات کبری بود و بیان و چنانچه از بطرف
 اجال ممکن نشود تا روح الی عبیده ما اوحی حقیقت
 غایت علم یعنی ادراک ادراک عدم ادراک است
 چنانکه مبدک حقیقت غیر متناه است و علم نشنا

واین عدم ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک
 و ادراک عدم ادراک در این شاهد حیرت استغراب
 مدک بود مدک و از این جهت که با عدم ادراک
 بیجهل و غفلت مانند صاحب این حال از این وجه
 مستور گردد و محسب هم آنفا ظواهرهم رؤود و
 نقیلهم مستور از ادراک بعد از اینحال نسبت از قضا
 کثرت و شرک خفی است و نفع گردد و فناء مدک
 و ادراک در مدک اینچنانکه هست ظاهر شود
 که یوم تبدل الارض غیر الارض و یوم تطوی
 السماء کطی السجیل للکتاب و لو ان من ان انشا
 کواکب تکوینا فینا غیر ان حاصل گردد و ندای
 خفیه از لپه و آبدی بکوش هوش سالک به هوش رسد
 که لیس الملک الیوم و از خلایق فناء خفیه صدای
 خفیه که لله الواحد القهار همیشگی غفلت ادراک
 این شهود بمثابة محسوسا حتی است نسبت با حسی

دیگر با چو ز صفتا مکنه است نسبت با لوان
 با طینت با موزد نا طینت چو اصول موستغیر از آنکه
 نصرا و بواسطه تسبیحها خفیه است از اشخاص
 انواع کلمات و این جمله از امور نبی است از عالم
 خلوق است و ادراک عالم و کواکب است نسبت با ادراک
 مالک امر و خلق که از این جمله متوجه است لا اله
 الا الله و الامر قهار که الله احسن الخالقین و رب
 العالمین و حسن از تمکین این مقام است
 لا یسعی فیها ملک مقرب و لا نبی مرسل یوق
 لو اطلعت علیهم لو لیت منهم فی اولادکم
 منهم رجعا مستقر فایک کمال نبوت از دیدن
 بکشت فاتی با هر یک الام یوم القیمه و لو
 با اسقظ و تحقیق و لا یست روحا که لا یسعی
 فیها ملک مقرب و لا نبی مرسل که چاه نبوت
 نبوت مجتهد و لا یست که نور او تمام نور

فرستاد از آنجا که از نبوت مستفاد است
 لیکن مخالفان از جهت حد و کثرت کتب که در آنست
 اذ اطلعت اورد عن کتبههم ذات الیهین
 اذ اعربت بقرضهم ذات الشمال نکشت
 مبداء و لا یت غیر بی نبوتست و مبداء نبوت نیست
 و لا یت فلان کنتم یجوزون الله ما یبعونی
 بحیبکم الله در فیهما باشد که در غیر
 بی از خاصیت متابعت بمعنی رسد که از اول
 بی بدو بقصر رسد و اتحادا غایب رسد که بی
 از وجه نبوت محض در بعضی مواضع و لی باشد
 بحقیقت متابعت خود کرده باشد و در مرتبه
 دویم وحی و این هفت کام با ثبات مخالفند
 غیر نبوت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
 سلم اتفاقا فناد هلم ابعک علی ان تعلمن
 مما علمت رشدا و هذا یزانی بینه و بینک

در فیهما از سعادت اثره ظهور خاتم النبیین
 که مظهر اسم بحر است و ان غایت کمال نبوتست
 صفحا مظهر است و لا یت نام بظهور آمد تا جامع
 و نازا اثره طرن کشت و معان و ر متابعت صلح
 منحصر و صورت مخالفان در وجهها ذات احکام افتاد
 و اصول بزرگ اساس قرار گرفت و مجهد احکام
 اگر چه مخفی است مصدب کشت و ما از سلسله
 الا رحمته للعالمین در فیهما چون عاف بدین
 مقام رسد و متفق گردد بفرار و لا یت واسطه
 دیگر استفاضه نور کند اکنون از مرشد خوار
 مستغنی است که نصرت خارجی حقیقه با صفت نفس
 و صفت نفس عارف است که نور و کلبه
 با سبط ذراعه به بال و صید و دیگر مرشد
 دلالت و هدایت سلوکست و حال عارف
 ضلال و حیرت در مقابل بصیرت است و من

بصیرت الله فكن بخبره و لينا سر سید سحر نازک
 از واک اذ واک بنابر غلبه بطون از شدت ظهور
 نسبت ستمی است بظاهر و در واک عدا واک
 بنا بر غلبه ظهور از شدت بطون نسبت ستمی است
 بیاطن و خفاقی هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن
 ستمی ستمی ظهور و وجود نیست و وجود عین وجود است
 که غیر جز عدم و عدمی نیست علی وجهی تا عین
 عدم است که واسطه میان وجود و عدم نیست
 ظاهر وجود نیست باطن عدمی پس آنچه بنزد محبوب
 غلو است در واقع حقیقت که بر او محبوبی مخلوق
 نمنع است و الله قال لب علی الیم حقیقت
 اظهار ظاهر کرده و او ظاهر است از ظاهر و لظن
 باطن کرده و او باطن است از باطن که ظهور
 بطون او حقیقت است خلاف ظهور و بطون باطن پس
 او ظهور ظاهر بود و بطون باطن و در حقیقت

مخبر و الله مع الله فاما من بنا بر آنکه صورت
 ظهور و ظاهر وجود است و همه ظاهر از هر
 ظاهر است پس همه نسبت به ستمیها اول و باطن
 است نسبت بظهور و خودش ظاهر و آخر هو الاول
 و الاخر و الظاهر و الباطن حقیقت ظهور و باطن
 مفهومی هر یک از اول و آخر و باطن بدان دیگر است که
 متضایافته است بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار
 بطون است باطن عین ظاهر است چون اعتبار
 ظهور است در دهر هویت که ستمی آن هو است و غایب
 انظار نسبتات حقیقی و همین خیالی و عقلی است
 و ظاهر مجموع نسبتات مشابهی است و هو الظاهر
 قوت عبادیه حقیقت حقایق هو حقیقت
 راست و راست که مستفاد از غیره غایب و بی نسبت
 و هر آنکه هویت از غیره بود با مغایر وجود
 باشد ندانند که هو هو نبود بل هو لغیر هو الله الذی

لا اله الا هو فلكة روحه ما هو جامع
 مفهواست که ذات و افعال است و من پندهنما
 بر نخ ایتیان اعنی الصفات چون با اسم ذات
 که لفظا الله است پیوند یکیشم کرد و نسبت اضافی
 مرتفع کرد ذیل الله ثم ذرهم لطیفه حقیقه
 هویت پوشید نر بود از مفهوی ظاهر و باطن اول
 و آخر و از این جهت بعد از این صفا ختم فرمود بهود هو
 بکل شئ علیم و هو بکل شئ قدیر ^{فینبش}
 آنچه مفهواست در پیش است از این به اگر نوشته
 شود ظاهر بکمال یاد آید فل لو کان البحر مدای
 لکلمات ربی لفقد البحر قبل ان تنفد کلم
 ربی **حقیقه ظاهر** و باطن و اول و آخر جوهر
 از غلبه ظهورش زل کرد و بفعل ان ظهور و بطون
 عالم شهادت و غیبی دنیا و آخرت ظاهر گشت و
 وجه نسبت این دو اسم با اسم مبعد مظهر صفا متقابل

گشت چون رضا و غضب لطف و قهر و بسط و
 منقبض و از شایسته تعلق بفعل معبر شد بدین صفا
 بحالی و جلالی مبارک اسم ربک فی الحلال و الاکرام
 و اتوجه دیگر اعنی ظهور در فعل شمشیه پادشاه
 بنور و ظلمت و کفر و ایمان و روح و جسد خلق المؤمن
 و الحیوة و جعل الظلمات و النور **حقیقه**
 در مظهر کلی که نقطه اخرین محیط مراست وجود
 است اینجا نکه نور از روشن کرده و وجه بر
 و فوق نقطه اول بجمع گشت که مرکب بود از سبک
 سفلی مرکز و علوی و محیط اعنی عنصر خاکی و روح
 اضافی و از این سبب مسیحوی و خلافت استرا و ارامند
 و علم آدم الاسماء کلها و ما منعتک الا لتفکرن
 لما خلقت **بیدتی خاتم** ظهور این کمال
 بیگانگی بود که ختم نوع انور است که مقصود
 اظهار است از آنکه علت خانی بوجود دهنه مقدم

استد بوجود خارجی مناخر که سخن از فروز است
 بقون **باب سیم در مشاهده و معرفت**
از فیثا مبدء معرفت
 شدت ظهور مدرك مانع ادراك بود بمشابه
 طلعه که از ادراك فرصت اناب بدیده رسد اصله
 علی علم دیگر ادراك ادراك جز بواسطه امری ^{داخل}
 یا خارجی حاصل نشود که ان ابان افان وانقر است
 این فی خلق السموات والارض و اختلاف الليل
 والنهار **لابات لا ولی الا لباب حقیقت** ^{تأ}
 هر روشنی که غایب روشنی او مانع ادراك بود تا
 پیشین از آن نموده پیوسته اندوز تا مبدواً اگر چنانکه
 بنیاید نمائنده نماید مثل نور که مشکو
 درهما مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه
 کانهما کوب در **حقیقت** پس شاید
 که چیزی ناریک یعنی عدم مطلق نمائنده روشنی

بود بار روشنی یعنی عدم ممکن نمائنده روشنی
 تر می کرد چون اینست نسبت بصر حال قناب
 سنر بهم ابان فی الافان فی انفسهم فلا یصرون
قاعده تقابل در میانماننده و نموده جهه
 منالین ضرورت نسبتی مقابل است جز نیستی نیست
 والله الغنی وانتم الفقراء **حقیقت** نمائنده
 تا به نیستی بعضی از نفسان که مستحق است تجلیه و
 نصیبه موصوف نکردد نمائندگی از او بنیاید بلکه
 بحقیقت نمائنده وجودان نیستی است غایبه مانع
 لباب است که در بعضی از صور خود نیستی قائم
 بود هستی اعتباری که او نیز نیستی است بضرورت
 نمائنده هستی جز نیستی نبود لکن بر سبیل حلول
 با اتحاد با ارتکاز که اینجا نسبتی و هستی است با
 یکدیگر بلکه وجه تقابل و تضاد وجود ^{حقیقت}
 من قبل و لکن شئاً **مثلاً** ظلک ضد نور است

و ترکیب زمین در صورت حال و ظل که شود و
 است از این دو قسمت حاصل میشود ^{و ترکیب} **حقیقت**
 کف مد الظل **حقیقت** حقا اعم نسبتی در
 تناسب اگر چه بنا بندگی نسبت با مظهر که آن آمدن
 با نسبت ظاهر که ادراک ثانی است **حقیقت** خود اثر
 از مظهر بواسطه تعاکس و کدورت میان پادشاه
 اینه مثلا همچنانکه شرط است تا عکس در تمام صورت
 بندد و در این شهادت سر را تا گفتی بسیار است
 اینی خالق بشر من طین فاذا سوت بر و نقت فیہ
 من روحی ففعلوا له ساحدین **حقیقت** آن
 خالق اشارت بشرف علت فاعلی و کثیر بصوت
 و من طین بما دی فاذا سوت بر و نقت فیہ من
 روحی ففعلوا له ساحدین بعلت غایب شرف هر
 یکی پوشید نیست و ذلك ذکر فی اللذکر بمن
حقیقت کلی نهایت ظهور مراتب کلمات و

و اختلاف ذاتی بر نوع اخر واقع است یعنی در
 انسان که ایجاد آن جز بعد از اصناف و انواع واقع
 نمیشود و این **حقیقت** اظهار ماهیت با لقوة بقدر
 نه مبداء ایجاد بعد از اخر نیز **حقیقت** از مقام کلی
 میجو نسبت و احیانا تا بنه که میجوی هویت با نام
 رسید عدم محض بود و بعد از آن **حقیقت** و کدورت
 بود در صحیح که بیان ایجاد عالم مبین با بدین
 معنی تصریح فرموده که آدم را روز جمعه بعد از عصر
 افرید و روز شنبه یعنی بعد از آن چیزی بنا آورد
 بدین سبب که بوجه او ظلمانی و عدلی بود انفا
 از او آید و حال **حقیقت** ظهور وجود جز او نشاید
 و حملها الا انسان انة کان ظلوا ما جهولا
حقیقت امر عام از حیثیت مفهوم اگر چه
 بکلی نبرد بکنز بود لیکن خاص از حیثیت **حقیقت** که
 امر خاص است جمع بنا بندگی اولی است که هر چه

نام ابد و محل اغراض کرده که اجتمعا فیها من
 نفیست فیها و کسبک الدماء فاعلم چون
 بقرب مخصوص گردد منوجات ذامسود ابد که
 فجد المثلثه کلهم اجمعون تمثیل هو الکی
 لطیف نراز خاکست عالی تراست و غنست شعاع
 بد و میافتد لیکن حرارتی که از شعاع انساب
 در زمین حاصل میشود را مؤثر است و برود
 ذای که در زمین بواسطه انحرافت بجدا عندال
 صبرسد و سبب اظهار آثار علوی و سفلی میشود
 پس از این وجه زمین عالی تران هوا بود و این علوی
 مکاتبت و کف در مینا پندم و حملنا هم فی البر
 والجر و در رفنا هم من الطیبات و فضلنا
 هم علی اکثر من خلفنا نقضنا حقیقت
 علم بدان بسبب مجرد سبب که مفهوم بسبب نقد
 است حاصل نکرد بلکه در انضمام امور اضافی

منع

و جملکم التمع والابصار والامته حقیقت
 ظهور وجود صفاتی اسماء که نسبت کمال ذلت و خوار
 وجودند در افعال است که شون و تجلیات صفاتی
 صفاتی با ملاحظه غیبات مجرد ظهور کلی میسودند
 و باز ظهور و جلگی بر جلگی آن در خفیت انسان
 است که و اخذ کثیر و نمود جامع است خلفکم من یقین
 واحدا و حمل آدم الی اسماء کلها و خلق منها
 و وجهها و بیت منها رجالا کثیرا و نساء حقیقت
 چون در این آیه را شوهر و خدیبل و نصفه نیکو
 نام رسد و منوجه وجه بان شود که غرض و نفا
 پیانو و جهت و کلیت بنو هم خلول و اتحاد مشعر
 صورت حقیقت بصورت کرد که نفع صورتها
 است بان واسطه شود در مینا غیر وجه بان
 وجه غیر او پشت نماید و در اول و اولی خلیفه

نام

مجمع است مجموع سلب و صافه جز در مرکب
 صور نبندد که دانستن آخری به نمونه در بعضی
 شده محال است و علم آدم الایماء کلها شد
 عرضهم علی الملک حقیقت نمایند
 شخص نکرده در اینه نمایند انسانیت که عبارت
 است از حقیقتی که اجزای نفس و بدن و هیئت
 اجزای عینیه هر یکی از این مجموع هم آتشانه
 خلفاً فیبارک الله اعلم الخ العین حقیقت
 نمایند شخص نکرده در اینه بحقیقت صورت
 عکس دانسته نفس اینه و فی انفسکم ای فی
 صیغتکم و عینکم آه لا یبصرون و عینم باز
 در دیده بیننده عکس صورت اینه بود که با نشان
 العین ستمی است و باز عکس را حقیقتی است نکرده
 پس خود بخورد نکرده را خودی خود است لا یندرکه
 الابصار و هو یدرک الابصار خاتمه

اینه

اینه و عکس و دیده و مردمک عین بگرد بگردند
 و ان شهود واحدیت جمع و مقام محمد است که
 حقیقت وحدانیت در مظهر منزهانیت بنامه
 ظاهر شود و ما رسمیت از ربوبیت و لکن الله رفیع
 الاحسان در وجود احدی
 تقالی و تقدس حقیقتی ذات هندی
 قضایه بگانهگی مطلق کند که غیر هندی نبود شهید
 الله انه لا اله الا هو حقیقتی ذات هندی
 دیگر که غیر هندی است بر هندی مقدم نیست که
 تقدم الله علی نفسه لازم اید پر هندی واجباً
 بود لا اله الا هو فی الآخرة و الا اول حقیقتی
 با هستی نیستی در نشان زد که ضد بنانند هستی
 و نه نیست یعنی امکان اعتبار نیست حقیقتی در خدا
 ندارد اینچنانکه گفته شود و الله مع الله حقیقتی
 ممکن در وقت هندی واجباً لوجود است و در

حقیقت

حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و اگر
 به قلب خفاقی لازم آید و جویند نسبت بظهور
 وجود اعتباری بگراست و از او همچنان واجب
 دائم بر وجود ذاتی خود باقیست که هیچ وجه اعتباری
 تغییر و تبدل در او نیابد و هو الان علی ما علیہ
 کما کان پس با وی وجود دیگر نیست ان الله لعنی
 عن العالمین **لازم** وجود عین خیر است و حکم
 عین شر و شر از اعتبار و تسخیر و ما خلفناهما
الا بالحق فاعلمه بگمانگی ذاتی که ذات لذاته
 فضایی استفاء غیر کند جز هست حقیقی را نیست
 و این بگمانگی مستمی است با حدیث که بگمانگی مجرد
 بود از نسبت اضافات ناخانی که متر بود از
 صفوان الفاظ و ان نفی مفهوم این الفاظ و ان
 جمله مفهوم ما و بگمانگی صفات که ذات صفات
 الوهیت نفی ماثل و مشار که اکتد مستمی است

بوحدا نیست

بوحدا نیست همچنان مخصوص است بهستی در
 در حقیقت مغایرت مییاد و مرتبه نیست لیکن
 بنسبت با مفهوم فرموده و الهی کم الله واحد
تاویل احدیت من حیث المفهوم از دلیل اسم
 ظاهر است که عین هستی است از غلبه ظهور و ان
 که غیر با الله در نیکند فل الله ثم در هم بی خصوصیت
 بلعبون و باز صدق من حیث المفهوم الذی لا
 جوت له از منیل اسم باطن است و از غلبه بطون
 او است که هیچ گونه کثرت در صفا الله نکند چون
 ظاهر و باطن در اینجا متخالفند هر دو اسم صنفه
 لفظ الله اند که تکرار لفظ الله مفید حکم تقدم
 و تاخر و اثبات اتحاد هر دو صنفه آید و مستما الله
 که مفهوم هویت است یعنی عین مطلق که کلی
 جزویت مجموع او است چون احدیت از ظاهر مقتضی
 نفی غیرها خیر است و صدق باطن مقتضی نفی

عبر

غير شادم و چنين هر دو در الله مقضی في معنی
 غير است و نفس خبر بود لم يلد ولم يولد ولم يكن له
 كفوا احد و دیگر در معنی اول از هويت مطلق که
 در نظر عارف با عدم استناد است بغير استناد
 غير بلد که مفهوم الهیت خاص است که مستمی است بالله
 و چون از این کثرت اعتباری چیزی در شمار کثرت با
 ذای بود بحسب اجزاء و با بحسب اعتبار وجود و طامیه
 و با صفا بود بحسب جنس با نوع یا شخص ذاتی را
 با حد و صد نفی فرمود و صفات به لم يلد ولم يولد
 و لم يكن له كفوا احد حقیقت و وجود بود
 وحدت واجب ذاتی است که قلب حقايق متشع است
 و بغير و بندیل طبع وجه و اعتبار بحسب ذات
 مقدس او راه نیست و هو الان علی ما علیه كان
 و همچنان امکان اعتباری که عدم است ممکن را
 دائم لازم دانست و وجودی با غیر ظهور وجود

و اعتبار

و اعتباری بکراست از اعتبارات که مرکب از ادوات
 اعتبار نیست است مبدل نکرد اند کلا شئ هالک
 الا وجهه حقیقت وجود که چه ذایما واحد است
 و بر حقیقت حقیقت خود بلا تغیر و تبدل باقی است
 عدم همچنان دائم بر عدمت خود است لیکن از ظهور
 وجود در عدم که صند است و صند ها بنین
 الاستیاء موجودی بکن یعنی ممکن موجود نموده
 شود بمشابه عکس است که چه نموده در مظهر انوار
 نمود عین نمودنی است من حيث هو چنانکه گفته
 شده و از کثرت نمود بحسب امر خارجی کثرت در
 لازم بنا شد که نمودی غیر بود است عین بود نیست
 ان بعض الظن انهم و اذا ما دفع امثم به الان خا
 مئس مرتبه وحدانیت واحد در ذاتی است
 یعنی مرتبه حد مثلث جامع و جیت است در خود
 و در این مقام بمشاهه شریف است که شمر از آن

نور

نموده میشود و ما را میت از میت و لکن الله
 دخی با پیچیدگی در ممکن الوجود
 کثرت حقیقت ممکن امر است اعتباری
 عقل بر وفق خویش از ذاک وجود و عدم بهم در
 ذهن ترکیب کند چون بنهایت طور خویش رسد که
 مبدأ طور کشف است حکم کند بزانکه اعتبار با نرا
 در خارج وجودی نیست این هی الا اسماء است
 انم و ابا و کثرت حقیقت جنم و جسمیات از جو
 و اعراض مجملی از امور اعتباری پدیدند که بحقیقت
 وجود خارجی ندارد کما عیب عجب الوجود
 بنانه ثم هیچ فکریه مصفرا ثم بکون خطا ما
 حقیقت چون وحدت معین شد بقطه کثرت
 و از سر عتاقضا مجدد و تعیین شناسایی مانند
 خط صورت پسند و باز از مجدد تعیین خط بر سطح
 پیدا شد و از مجدد تعیین سطحی جسم پیدا گشت و

از نقد جسمی حرکت مصور شد و از کثرت
 نیشات متوافق زمان در وهم آمد و کثرت هو
 غیر منبسط نمودن کثرت کسرب بضاعت حقیقت
 الهم ان ماء حیر اذا جاءه لم یجد سببا حقیقت
 چون از توهم وجود معدوم ممکن نیشات معدوم
 کثرت ناشی گشت الی ما لا یشاه و هر چه از او بینا
 عدد از واحد بجا صفتی و اسمی مخصوص شد اختلاف
 عددی نمودن کثرت و لو شاء ربک لجعلکم امم و اهل
 و لا یزالون محنی کفین الا من رحم ربک لذاتک
 خلفهم منبسط محنی اختلاف در صورت این
 و کثرت و کیفیت و صورت عکس مختلف نماید و
 باز هر یکی بجا صفتی و هیاتی ممتاز کرد در کل
 بغل علی شاکل حقیقت کثرت کثرت قائم
 است بوحده که مبدء مفهوم او است و باز هر یکی
 از مراتب کثرت از روی کلی و کلیت و حدنی محیط

بود چون جنبش و نوع و فصل و موضوع و قول
 بیرون ظاهر و باطن کثرت جز اعتباری نبود از اعتبار
 ذات و وحدت و اختلاف که از خواص کثرت امر عکس
 بود ما تری می خلو از جن من نقا وین ظهور و وحدت
 دارد در حقیقت ظاهر و وحدت در کثرت
 بحسب سبب و موافقت اجزا بود که مستقیم است و
 حلال است مطابقت و جبهت بی ثلوث بسبب حقایق
 یعنی عدل است و ظهور حقیقت وجود در
 وحدت و این فی در جمله اجزا وجودات و انفع که
 چون سلسله اسباب متصل است لکن احسن
 دل شو خلفه ثم هدی متقیه اجزای
 وجود افق در حسن ظاهر مینا عدند و اجزای
 وجود انسان متعارف لازم نسوبه و تعدیل که
 مظهر تعدیل و عدل است در آن ظاهر شده و
 مراتب کالات کلمات یکی در او بفعل آمده

که نوع

که نوع اخر نعتن است و مظهر نام کامل وجود
 کثت و صور که ما حسن صور که قنار که الله
 احسن الخالقین لطیفه عاشق مجاز بکه افراط
 محبت است جز از حدی که مظهر انسان است صور
 نیند که در انبه دل موضوع است بسبب لا یسجنه
 رخی و لا سمانه و لکن یسجنه قلب عیدی المؤمن
 بصورت حسن نام مستغرق من سر کرد و همین
 عشق بود که از غلب صورت معشوق مجازی نعتن
 بسوزاند و بیزار احد غناری محبت خود بخود عشق
 بازی میکند این را عشق حقیقی میگویند بحیاط
 و پیچونه نفیس اسرار حریفانچال داد
 رساله که موسوم است بمشاهد حواله کردیم اینجا
 طلبت نمیکرد لکن بقص عليك احسن الفصیر
 باب ششم در نعتن سر کرد و بجز
 نعتن حقیقت نعتن را بحسب

نوع

افاضای ذرات نسبتشان در نسبت عرض است ه
 و عرضی یعنی زمان و بحسب افضلیه نسبتین اغنی
 الوجود و العدم طالب مشتاق عدم اند و بجز این
 ساری و متحرک بمركز نظرت ذرات خودند که عدم است
 مثابه جواهری که در مری الجبال بحسبها جامدند
 و هیئت آنها را بحسب حقیقت ظهور سرعت
 سرایان تعیین در زمان از بدیهتها شد که در هر
 طرفه العین حال را بخالد و حاصل میشود نادری
 خویش می گوید و علیهم بعد کرد و دارد از آنچه هر یک
 از اجزای آنها را مانند نه جاری و خط منتهی است
 و همچنان بخالد و بعضی مکان و سرعت سرایان ظاهر است
 چه هر یک از اجزای جسم محط که محل مکان است در
 حرکت مستند بر افضلیه اختلاف جزوی دیگر میکند
 و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است
 و بخالد بعضی حرکت از ضرورتها شد و آنکه خروج

از قوه بفعل جز بطریق تدبیر صورت نمایند
 مگر بصورت مبدع و مشهور عدم سکون متحرک است
 و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفه العین
 مبدل مینگردد و ضرورت بود که جهات و اجسام
 و اعراض دیگر بر این و نیزه روند که محقق است که هر یک
 از اجزای ذرات از مکان و حرکت با هم یکی از عرضها
 ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یک در هر
 طرفه العین بحسب لیبس خلع تعیین وجود و عدی
 میانیند و این معنی را محسوس و مقید زمان و مکان
 در دنیا بدبل هم در لیس غر خلق جدید است
 امثال و ما و کواکب را نسبت با بقیاع در هر طرفه
 العین اقول و غروبی و مشرعی و مغزی است فلا
 افسم برقیه لشاری و المعاری بحقیقت
 مفهوم انا در هر شخصه و صنعتی در میان دو
 طرف که ظاهر و باطن است چون ان واقع است

پس آن دو طرف زمان و حرکت واقع میان مبدأ
و منتهی و مانند خطوط که سطوح از آن مرکب
ند و نقطه که اصل خط است عبارت و هویت بی
کیفیتی است که در اشخاص و آن شده کل بوقم هو
و نشان **مثیل** نقطه یا از آن در وقت نزول
در پیمان نماید و نقطه کردن زایره و سراب **مثیل**
الظمان ماء **مثیل** هیت اجماعی از جمله
جزای مرکبات است و هیت اجماعی نسبت است
و عرض هر زمان معدوم مبرک در و مرکب بعد
هر جزوی معدوم میشود و امور معتقوله نیز نسبت
با مکاشفات همان اعتبار دارد که اعتبار با
نسبت با معمولات بلکه محسوسات در عقل از آن
روی که ایشان نیز معتین اند و غیر در غیر وجود
جز عرض نیست و حکم عرض معلوم در الجملة بر ناصیه
غیر مطلقا در عدم کشیده اند که کل من علیها فان

مثیل

مثیل که هیت و صورت شخص محسوس است
کیفیت بعد از مدتی بضرورت منغیر و مبتدیان
ملبوس و چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده
و انسان **مثیل** خلف میشود معلوم است که این تغییر و تبدل
بمجموع آن مدت در هر لحظه از وی جزوی از آن اجزا
که شده و چیزی نژوده و از عدم جزو عدم کل لازم
اید و هم بر این قیاس بود حکم چیزی که عمر و فرها و
دهرها بود چون عناصر و افلاک و غیرها لیکن از
فلت تغییر که در زمان نسبتا میافند محسوس نشود
و مگر بعد از انقضا مدت بسپار ^{نشاء الله} اذا السماء
انفطرت الى قوله عليك نفس ما قدمت و آخرت
حقیقت هر چیزی که بجو اثری ظاهرتر و بکثر
بود تغییر و تبدل در او ظاهرتر مینماید چون
عرض نسبت بجوهر و جوهر سفلی خالمر کون و فضا
نسبت بعلمیات و علویات نسبت با جوهر روحانی

پیدا شده

در

اگر چه تغییر و تبدل با متاخر اظهر می شود است بقدر
 اخفی و مرتب بر آن بمشابه مرکز حرکت که هر کدام دایره
 که از او دور افتد حرکت مرکز در او ظاهر تر نماید
 وَمَا مِنْ دَائِرَةٍ إِلَّا هُوَ أَخَذَ بِهَا صَبِيحَتَهَا وَمِنْ حَرَكَةٍ
 فَلَيْسَ لَهَا فِي دَرَجَتِهَا مَرْكَزٌ أَسْتَكْتَفِيهَا قَلْبُ الْوُفِيِّ
 بَيْنَ الْأَصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُفَكِّهَاهَا كَيْفَ تَشَاءُ
وَمِنْ مَرَكِبٍ كَرَكَةٌ حَرَكَةٌ فَلَا تَطْلُسُ كَمْ
 جَمَلَةُ حَرَكَاتٍ كَمْ وَكَيْفِي بَدْوٍ مَفْوُضٌ أَسْتَدْوَاهُ
 آخِرُ بِنِ اسْتَدْوَاهُ رَسِيْتًا أَيضًا قَلْبُ الْوُفِيِّ بَيْنَ الْأَصْبَعَيْنِ
 مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ وَبِي أَنْفُسِكُمْ وَأَيْضًا الرَّحْمَنِ عَلَى الْعَرْشِ
 اسْتَوَى وَبِضُرُوتِ حَرَكَةٍ دَوْرِيٍّ تَابِعِ حَرَكَةِ مَرْكَزِ
 بُوَدِ اِيْن بُوَدِ حَقِيْقَتًا نَكِهَ كُوْنِيْدِ حَرَكَتًا فَلَا اِيْحَمَه
 تَشُوْبُوْ نَقُوْسًا اِيْن سُوْحَرِكَمُ اَلْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ
حَقِيْقَتًا اِيْن اِظْهُوْر وِجُوْدِ دَرْعَدَمٍ وَعَرُوْضٍ تَقْلُوْقِ
 وَتَغْيِيْرِ مَرَاتِبِ شُؤْنِ تَغْيِيْلَاتِ وِجُوْدِ مَرَاتِبِ كَلَامِ

که نسبت

که نسبت با وجود بر وجه وحدت کلی باطن و مخفی
 بودند ظاهر گشتند و صور اسماء حسنه که مشتمل اند
 بحضرت اسماء که نسبت مراتب شئون است حقیقت
 بر وجهی فعلی در این عدم ممکن نجد شود رسیده
 تغییر و نگرش حقیقت بمشابه علی حدی که حاصل شود بدین
 جناب باز گردد **حَقِيْقَتًا** رجوع بنقطه لغوی
 یعنی انسان مجرد محقق رسیده بیان این معنی در
 کتاب عزیز عبارات مختلفه بود چنانکه و لیسوا نکه
 حَتَّى نَعْلَمَ الْجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالضَّالِّينَ مِنْ حَقِيْقَتِهِمْ
 چون مبدا و مفهوم هر یکی از جزئیات در حالت
 فعل و ظهور اسمی خاص بود و اسماء مجملگی از وجهی
 که ناظرند بذات متصدد که موصوف جمله اسماء
 الله لفظ الله است لاجرم هر یکی از ذرات وجود
 اگر خود بقدر جزعلا یا غیره بود بحسب نوع و شکل
 بود بر مراتب جنسیات و ذات مقدس بمجموعه

اعمال و افعال ناظر و قیوم آن جز و جزوی بود پس
 تَوَلَّوْا مَتَّحَةً وَجْهَ اللَّهِ فَأَعْتَابَ ظُهُورَهُمْ
 جَزْئِيًّا وَكُلٌّ مَوْجِبٌ مَجْزِيٍّ وَتَعَدُّ وَتَنْبِيْهِ نَيْبٌ كِه
 اَوْجِهَةٌ جَزْئِيَّةٌ مَحْبُوطَةٌ شَامِلَةٌ وَرِزْدَانٌ جَوْزِيٌّ سَبْطٌ
 وَكَامِلٌ اسْتَوْعَمَ وَخَيْرُهُ كِه نَيْبٌ يَكْتَسِبُ خَيْرِيَّةً
 وَحَدَّهُ نَيْبٌ كِه كَثْرَتٌ وَاخْتِلَافٌ مُتَعَلِّقٌ نَيْبٌ عَلَيَّ
 الْخُصُوصُ نَيْبٌ عَلَيَّ وَاعْتِبَارِيٌّ بِلَكَّةٍ اَوْ تَكْلِيْفِيٌّ
 نَوَيْبٌ دَرُزْدَرَةٌ اَزْ دَرُزْدَانٌ وَجَوْزِيٌّ جَزْئِيٌّ اسْتَوْعَمَ
 وَحَكْمٌ ذَاتُ هَرْدَرَةٍ اِلَى اِمَالَتِهَا يَزِيْرٌ بِكُوْحَةٍ بِنِي
 نَسْتَدُّ وَتَغْيِرٌ بِلَدْوَانٍ وَبَانَدِكُ فَرَسِيٌّ اِنْ يَنْغِيْرُ
 اِدْرَاكٌ نَوَانٌ كِرْدُ چُونِ بُوْحَقِيْفَتِ عَدَمَاتٍ وَ
 اَعْتِبَارِيٌّ اَبَانٌ دَسْتَدُوْحٌ جَمَلَةٌ مُشْكَلَاتٌ وَمُغَالَطَاتٌ
 وَهِيَ وَخَالِيٌّ مَحَلٌّ كِرْدُ وَاللَّهُ وَاَسْعَ جَلْمٌ حَقِيْقَةٌ
 چُونِ مَبْدُودٌ مُشْهَلَكٌ كَثْرَتٌ وَخَدِيْشَتٌ اَجْرٌ نَهَا
 رِنَيْبٌ كَلْبَاتٌ بَرَا شَخْصٌ سُوْنَهَا يَنْبِيْ اَشْخَاصٌ لَشَخْصٍ

دفعات و وجوب الكثرة واختلاف

مخصوص

مخصوص که بحالات متمم است فصلی و شخصی از نوع
 علم و قدرت و نظم و خواص لشخص که نفس محمد است
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اِنْخَانَكِه اِنْسَانٌ اَزْ حَيْوَانٌ يَعْلَمُ
 وَفَدْرَتٌ وَنَظْمٌ مِمَّا زَكَا كَسْتَا وَصَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
 اِنْ كَمَالَاتٌ دَرْغَابَةٌ رِنَيْبٌ بَعِيْثٌ كِه اِبْخَازٌ اَسْتَوْعَمَ
 حَادِثٌ بِفَدْرَتِ ضَلِيٍّ وَنَاثِرٌ نَفُوسٌ چُونِ وَرَا نَيْبٌ
 النَّاسُ يَدْخُلُوْنَ فِيْ دِيْنِ اللَّهِ اَفْوَاجًا اَزْ كَلَامِيٍّ كِه لَا
 بَايْنَهُ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَازْ اِنْ
 جَمْعُهُ بَعِيْثٌ اَبَاخِرُ الزَّمَانِ وَفَرِيْبٌ بِسَاعَةِ مَخْصُوصٌ
 كَسْتَكِه بَعِيْثٌ اِلَا وَالسَّاعَةُ كِه اَبْنُ اَفْرَنْبِيْلِيَّتَا
 وَالنَّشْوُ الْمَرْحُفِيْفَتُ نَقْطَةٌ اَخْرَجَتْ دَاوْرَةَ مَنْصَلٍ
 بُوْدُ نَبْطَةٌ اَوَّلِيْنٌ وَدَرْدَاوْرَةٌ وَهِيَ كِه وَجُوْدَانٌ اَزْ عَرَبِ
 سِرْبَانٌ نَقْطَةٌ اسْتَكِه عَيْنٌ اَوَّلٌ بُوْدُ نَحْنُ الْاَخْرُوْنُ كَسْتَا
 بِعِيْوَانٍ مَنْ يَدِيْ قَقْدَرَايِ الْحَيِّ اِنْ اَلدِّيْنُ بِنَا بَعُوْنَكَ
 اِنْمَا يَبَا بَعُوْنَ اَللَّهَ حَقِيْقَتًا هَرُجْرَكْتِ كِه بُوْرُ

بین

سمت نقطه اخرون واقع شود اگر بر خط ابره بود
 مبدأ حرکت از این وجه اسفل السافلین گردد و اگر
 از وجه نرفع بود و تنزل نوعی شخصی بود ^{علین} اعلی
 بوده باشد قبل از رجوع و آراء که قالتمسوا نوراً
 لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم ثم رددناه
 اسفل سافلین حقیقت مرتبتی است شایسته جهت
 مظهرتت علم و قدرت واحدیت و آخرت اول
 اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از منبده
 نزول نماید تا بحال وسط فرسود و ج صورت
 بنسبند که ظهور در نسبت هر یک از مظاهر لازم است
 و چون نسبت بالکلیه بفعل اید بعثت تکمیل
 نقوس و دعوت بمعاصرت بند با آنها الرسول
 یبلغ ما انزل الیک من ربک **باب هفتم**
در حکمت تکلیف جبر و قدر
سؤال حقیقت حکمت در تکلیف اظهار

هسته است بظهور و عجز غیر واضطرار بعبادت
 بظن خدات معبود حقیقی و غایت است که حصه
 عدالت مکر از حصه الهیت که وجود است ^{تکلیف} تمسک
 گردد و این بود معنی ما عسداً ناک حراً عبداً ذلیلاً
 و ما عرفناک حقیراً فیک و ما قدداً و الله حق
 قدره **فایده** حکمت در ابتلای اینها و اولیا
 تحقق اضطرار مدکور است و ظهور مقام وجود
 مجازی که بنین است علی ما هو علیه کان و از این نسبت
 در کلام مجید ایه اجنبیه ربه و اضبطه و غفر
 انیساء بعد از النجا و ندای ایشان ذکر فرمودیم آنکه
 در حق آدم علیه السلام فرمود فغصه ادم ربه فغوی ثم
 اجنبیه ربه فتاب علیه و هدی در حق نوح
 علیه السلام فرمود و لقد نادینا نوحاً فلنعم الجیهون
 و نجیناه و اهلهم من الکفر الی العظیم و در حق ابراهیم
 علیه السلام فرمود فلما جرح علیه اللیل رای کونکاً

وَالَّذِي اخْلَع اَزْ بَعْرِ لِي حَظِي نِي يَوْمَ الدِّينِ وَد
 هُوَ اَوْ دَعَلِي لَسْتَم فَرَمُو وَخَن دَاوُدَ اَمَّا فَتَا ه
 فَاسْتَفْعَرَ رَبِّهٖ وَخَوَّرَا كِهَا وَا فَا بَدْر خُو سِي لِمَا
 عَلَيْهِ لَسْتَم فَرَمُو د وَا لَفِنَا عَلٰى كَرِيْسِيَّ جَسَدًا
 اَمَّ اَنَابَ فَا لَدَبَّ غَفْرًا لِي وَهَبَ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِي
 مِنْ عِبَادِي اِنَّكَ اَنْتَ لَوْ هَا بَ فَتَحَّرْنَا لَهٗ الرِّبْحَ وَدَد
 حُو يُو لَسَّ عَلَيْهِ فَرَمُو د فَتَادِي فِي الظُّلْمَاتِ اَنْ
 لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحٰنَكَ اِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِيْنَ فَاسْتَجِنَا
 لَهٗ اِلَى اٰخِرِ الْاٰيَةِ وَدَرِخُو اِيُو بَاءَ فَرَمُو دَا دَا دِي رَبِّهٖ
 رَبِّي اِنِّي مَسِيْنِي الضَّرَّ وَاَنْتَ رَحْمَ الرَّاحِمِيْنَ وَدَرِخُو
 مُوسٰى عَلَيْهِ لَسْتَم فَرَمُو دَا رَبِّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ
 لِي فَغَفَّرَ لَهٗ وَدَرِخُو عَمْدَهٗ مُصْطَفٰى صَبَلِي اللهُ عَلَيْهِ
 اَلَهٗ فَرَمُو دَا وَخَفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللهُ مُبْدِيْ بِهٖ وَ
 خَشِيَ النَّاسَ وَاللهُ اَخْوَا نَ خَشِيْتَهُ وَاَسْتَغْفِرُ لَكَ
 وَوَضَعْنَا عَنكَ فُزْدَكَ الْاٰيَاتِ وَاِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ

وَيُؤَي اِلَى اللهُ جَمِيْعًا اَيُّهَا الْمُؤْمِنُوْنَ لَعَلَّكُمْ تَفْجَحُوْنَ
 حَقِيْقَتًا سَيَا بُو مَحْفُو شَد كَرُو حَه اَحْبِيَا جِ جَو اَصْر
 هَسَنِي مَكَان لَسْتُ وَا عَرَضَ اَز اِيْنَ وَحِيَه فَا بَا نَدْرُو
 نَزَا اَنَكِهٗ اَعْرَاضَ اَز اَفْعَالِ وَا عِبْرَهَا اَز جَمِهٖ هَسِيَه
 جَو اَهْر كِهٖ نَبْر مَحَل اَسْتَعْمَا جَد بَخَلَا فِ جَو هَرُو نَبْر
 بَجَدْر عَرْضِ بَا دَسْتِ بَر جَو هْر كِهٖ الْعَرْضِ لَابَسْتِي فَا اِيْنَ
 وِيْنَا بَر اِيْنَعْنِي حَضْرَتِ خُصْعَا شَا نَه جَو هَر اِيْنَعْنِي نَفْسِ
 اِنْسَانِيَهٗ رُخْلَقْتُمْ مَعْدَم دَا شَتِ بَر عَرْضِ كِهٖ عَلِ اَسْت
 فَرَمُو دَا وَاللهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ حَقِيْقَتًا
 فَعَل اَخْبَارِي بَر اَحْبِيَا جِ بُو اَحْبِيَا لَوْ جُو د زِيَادِ نَزَا سْت
 اَز اَضْطَرَّ اِيْ اَز اَنَكِهٗ اَخْبَارِي مَسُو مَسْت بَخَلُو
 فَدَرْتِ وَا زَادْتِ وَا اَخْبِيَا رَد وَا عِي وَا مَحْرَبِكِ اَعْصَا
 بَرِ فَو بَا عِيَهَا رَا دْتِ وَا بَا زَهْرِي كِهٖ اَز اِيْنَ جَمَلَهٗ مَحْتَا ج
 اِنْدَ بَا اِيْجَادِ اَسْتَا وَا عِلَلِ بَحْصَرِ كِهٖ اِنْجَمَلَهٗ مَسْهُمِ
 شُو د بَا اَضْطَرَّ اَز مَخْلَافِ اَضْطَرَّ اِيْ بَكِهٖ مَحْرَدِ اِيْجَادِ اَسْت

التي

چون مختار در اختیار مضطر است پس اختیار
 عین اضطرار است ما کان طمع الحیة من امرهم
 فاعلم ان خلق فعل که امر نسبی است بظاهر عین
 تعالی است که مظهر دارد و هر دو وجه اگر چه اول
 حقیقی است و دوم مجازی و حد اعتبار ندارد و باز در
 هر دو نسبت نخست و حدت کل است و احدیت
 جمعی حقیقی دیگر است و در کلام مجید بکفعل رابطه
 نسبت در ما یلما نسبت با حقیق علیا چنانکه الله
 بنوئی الا نضر حین موتها و نسبت بخلق فل بنو قلم
 ملک الموت الذی وکل بکم و اعتبار هر دو نسبت
 با هم و فانیلوهم بعد بهم الله بایلیکم از آن که
 بعد پب عین فعل است و همچنان اعتبار نسبت
 حو ظاهر در مثل و علیک ما لم تکن تعلم و مثل
 و کونینا لا ینا کل نعش هدیها و کل من عینا
 و زینت الهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل

علمه

علمه شد بک القوی و مثل و کون انفسهم
 یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما
 اصابک من سبتی فیر بنفسک و زین که هم الشیطان
 اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین
 یبیل یعونک انما یبیل یعون الله فل انکم یخونون
 الله فان یعونکم یحببکم الله و ما رمیت از سبت
 و لکن الله رعی و این مقام خاصه حضرت محمد است
 صلی الله علیه و اله که مستثنی است عن مقام محمود عینه
 ان یبعثک ذک مقام محمودا حقیقیه من یخونون
 این مقام مسبوقت بیفاء بعد از قیام که جبر و قدر
 بهم عنج نکر در هر کدام است که مشتمل است بر حیر
 محض و عدم تاثیر بالاستقلال اشارت بود بمقام
 فتای محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن
 صلا لایم و ما انت سمیع من فی الصبورین انت
 الابدیر و انت لا یقدهی من اجبت فلعلک

با

بالجمع نَقَسَكَ عَلَى آثَارِهِمْ وَهُوَ كَمَا مَثَلُ اسْتِ
 بِلِهِمْ بِرِيسَالِ الدُّعَا وَتَكْمِلُ نَفْسُ خِيَانِكَ مِنْهُمَا مَا لَمْ تَعْمَلْ وَ
 بَلَّغَ وَادْعَ وَأَقْبَلَ إِشَارَةَ بُوَدِ بِمَقَامِ بَقَاءِ مَحْضٍ وَهُوَ
 كَمَا مَثَلُ اسْتِ بِرُحْرُكَةٍ بَعْدَ إِسْكَونٍ وَكَشْفِ
 بَعْدَ إِسْتِ وَعِلْمِ بَعْدَ جَهْلِ وَعِنَايَ بَعْدَ إِفْرَاقٍ وَقَدْ
 بَعْدَ إِضْلَالِ إِشَارَةَ بُوَدِ بِأَحَدٍ تَجْمَعُ خِيَانِكَ مِنْهُمَا
 يَا أَبَتَاهَا الْمُدْتَرِكُ قَانِدِرُ وَيَا أَبَتَاهَا الْمُزْمَلُ مِ الْمَلْبَلِ
 لَا فَلَإِيَّا وَآتَمَّا أَنَا لَيْسَ مِثْلُكُمْ بُوْحَى إِلَى وَالْم
 بِجِدِّكَ بَيْنَمَا فَاوَى وَوَحْدَكَ حَتَّى لَا تَهْدَى
 وَوَحْدَكَ حَتَّى لَا تَعْنَى حَقِيقَتِهِمْ وَكَانَ بِنْتَانِ كَه
 تَوْحِيدِ رُبِّيَانِ تَشْبِيهِ وَتَنْزِيهِ اسْتِ بَعْنَى إِثْبَاتِ
 حَقِيقَتِهِمْ وَتَقْضِيَاتِ مَسِيلِهِ كَه لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ
 وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ حَقِيقَتِهِمْ أَعْلَامُ رَبِّكَ نَسَائِدُ
 بَعْنَى مَقَامِ عَمْدِي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مِنْ نَفْسِي وَ
 إِثْبَاتِ اسْتِ بَعْنَى بَقَاءِ كُلِّ بَعْدَ إِفْرَاقٍ فَاسْتِمْ كَمَا مَثَلُ

وَبَيْنَ الْمَشْرِفِ وَالْمَغْرِبِ مِثْلِي وَإِيمَانِ مِثْلِي وَ
 إِثْبَاتِ وَابْتِغَاءِ مَا أَوْجَحَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ
 وَكَعْرِضٍ عَنِ الْمُشْرِكِينَ وَاعْتِقَادِ مِثْلِ جِرِّ وَخِيَارِكَ
 مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنْ لَدُنِّي مَا أَصَابَكَ مِنْ
 سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ فَكُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ وَاحِدٌ وَ
 وَاخْتِلَافِ وَأَعْمَالِ مِثْلِي أَنْزِلَ وَتَقْرِيْبُ كَرِيْمٍ وَنُورِ
 وَصِرَاطِ مُسْتَقِيمِ اسْتِ مَا كَانَ مِنْهُمْ يَهُودِيًّا وَلَا
 نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَقِيقَةً مُسْتِ أَنْ كَانَ حَامِلٌ وَحَدِ
 وَمُظْهِرٌ وَجُودِ عِنْدَ الْحَسَنِ اسْتِ وَبَعْضُ إِثْبَاتِ إِشَارَةَ
 كَرِهَ سَدَائِنَ هَذَا الْقُرْآنِ لِلَّذِي هِيَ آقَوْمٌ إِنَّ هَذَا
 صِرَاطِ مُسْتِ بَعْنَى مَا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ
 بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ خَامِدٌ دَرُوزِيْبِ سُلُوكِ
 تَوْحِيدِ جَوْنِ مَحْسَنَةِ رَفِيعَتِي وَجُودِ بَعْنَى تَشْرِيْحِ
 حَقِيقَتِهِمْ اسْتِ أَنْ كَانَ فَدَدَتْ أَنْ كَانَ وَادْرُغَ مِظْهَرِ
 إِثْبَاتِ بِصِيْبِ كُلِّ حَقِيقَةٍ وَوَجُودِ مِثْلِي مَبْدُ

یعنی نغین جزوی ز صورت نطفه نادرجه عظم
 و لحمی و آنکه چوه که مبدارگان کاهی علم است آنکه
 فلدن یعنی فوت و حرکت بطش و آنکه فوت آزاد
 یعنی نمپهها ضار و نافع و لخبنا نافع و کرامت
 ضار در دفع نغین که عروج بر عکس آن بود پس بخند
 آنکه اختیار مجازی در خفیه را و مر نفع شود برضا
 که صدانت و باب الله علم است موصوف کورد و
 رضوان من الله اکبر و ما کان لم یمن ولا مؤمنه
 اذا نطق الله ورسوله أمر ان یكون لهم الخیره
 و آنکه قدر و تجریدی ر قدرت اختیار و زبرد
 و بنوکل منصف شود و علی الله قو کلوا ان کنتم
 مؤمنین آنکه در صور علم جزوی ز علم کلی تسلیم
 منصف کرد و لیسوا نسیم آنکه نغین عدی حد
 مر نفع شود بغنا و سجد و انک متید و انهم
 میون و قون کز دی علم علم حنی نقابله سبیل الله

آنکه

آنکه انصاف بقاء بعد از قتل و من بنوکل علی الله
 فهو حسبه که بوجرد خفیه بی علم لا بد و قون
 و فیها الموت الا المونه الاولى و علم بجهل و علم
 من لدنا علما و قدرت ببحر و اذات ببحر کت کتم
 ما تشاؤون فیها موصوف کورد و اینجا بود که بی بصر
 بی بنطوق حدیث را سزاوار است بلکه اطعنی لعلک
 مثلی و کسر ک مثل شئی و ختم ابن مرثیه بتمام
 محل است که نقطه مشهور بمثل پوندد و ان صلوات
 و تسبی و تحمائی و تمامه بیده رب العالمین لا شریک
 له و ان الذی مرض علیک القرآن کراذله الی معاد
 کابدا که تعود و **باب هشتم در معانی**
و پلاحت حقیقتنا فناء و بقاء
 حقیقت چون محقق شد که مبدعنا در نشان
 ظهور هستی در نغین و معانی بار کت از ظهور
 نغین در هستی که مبدعنا متقابل است کابدا

اَوَّلَ حَيَاتٍ نَعِيْدُهُ حَقِيْفَةً ظَهُوْرُهُ سَيِّئَةٌ دَرُوْ
 نِيْسَةُ السَّيِّئَةِ تَرِيْكُهُ اَوْ اَبُوْ اَبُوْ اَبُوْ اَبُوْ اَبُوْ اَبُوْ
 دَر حَقِيْقَتِ خُوْدِهِ لِيَنَّ الْمَلِكُ الْيَوْمَ فِيَّ الْوَاْحِدِ الْفَرْدِ
 حَقِيْقَةً ظَهُوْرُهُ سَيِّئَةٌ دَر نِيْسَتِهِ اَقْتَضَاءُ فَنَاءِ
 مَظْهَرِ كُنْتِ بِحَكْمِ ظَاهِرِيَّتِكَ ذَانِيْبَتِ مَرِهَسْتِي زَا
 وَايْنِ دُوْخَالِ نِشَانِيْنَ مَخْصُوْصًا سَيِّئَةً وَمَا هِيَ اَلْحَقُوْ
 الدُّنْيَا اَلْاَهْوَى وَاعْبُوْا اَنْ الدَّرَاكَةَ اَلْحَزْرَةَ اَلْحَبُوْنَ
 حَقِيْقَتِ نِيْسَتِ زَرُوِي نِيْسَتِ هَسْتِ نَكْرُدْ
 وَهَسْتِ زَرُوِي هَسْتِ نِيْسَتِ نَكْرُدْ كِه طَلْحِيَّا
 لَا زَمِ اَبُوْ فَنَاءِ وَيَقَاءِ دُوْ اَمْرِ عِيْنَا رِيْمَةً اَدْ كِه اَز
 مَخْدُوْمَاتِ نَعِيْنَا تَمِيْنَا بِنَهْ عِيْرِ مَنُوْا فَنَهْ مَنُوْا فَنَهْ
 وَجِهَ نِيْسَتِي هِيْ اَشْفَا نِيْسَتِ وَوَجِهَ مَنِيْ هَمِيْشَه
 بَانِيْ اَسْ كَلْ شَيْءٍ هَلَا كِ الْاَوْجُهَ حَقِيْقَتِ
 بَقَا اَسْمِ وَجُوْدِ اَسْمِ دَر مَرِيْبَةِ ظَاهِرِيَّتِ لَكِنْ حَقِيْقَتِ ذَاتِ
 وَجُوْدِ بُوْدِ وَجَا زِيْ بِجَا مِيْدَادِ مَظَاهِرِ مَنُوْا فَنَهْ

انما را بخار خلق است ظهور بیستی مریضی اختلافا عدا و موت مبتدا چون ظهور هستی بود در بیستی

باز

و باز قمار که اسم ارتفاع یعنی است مخصوص در
 لازم ذات یعنی است و ما عند که بنفد و ما عند
 الله بان تمثیل یعنی انا و خزف مثلا بانگشا
 مرتفع شود و بر او اطلاق فنا و اعدام می کنند بنا
 آنکه سوال را با آن خوانند و علی هذا چون سوال
 خاک و خاکستر پس بقا اسم همان وجود است که با
 یعنی انا و بوده که در سوال اطلاق می کنند و
 اگر نه سوال اطلاق نمی کنند یا با حادث کو می بیند
 با آن فلا محسبن الذین قتلوا فی سبیل الله اموانا
 بل احياء حقیقت وجود ظهور کند چه ملائمت
 و توافق در ظهور و خویش یعنی در عالم کثرت مظهر
 وحدت و حسن وجه باقیست و باز چون ظهور ان
 در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که عدم مظهر است
 ظاهر کرد و وجه عدم توافق و مخالفت حدیثی
 این ظهور مظهر کثرت حق وجه با آن وجه فنا

یعنی در سوال اطلاق می کنند و با آن خوانند و علی هذا چون سوال
 خاک و خاکستر پس بقا اسم همان وجود است که با
 یعنی انا و بوده که در سوال اطلاق می کنند و
 اگر نه سوال اطلاق نمی کنند یا با حادث کو می بیند
 با آن فلا محسبن الذین قتلوا فی سبیل الله اموانا
 بل احياء حقیقت وجود ظهور کند چه ملائمت
 و توافق در ظهور و خویش یعنی در عالم کثرت مظهر
 وحدت و حسن وجه باقیست و باز چون ظهور ان
 در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که عدم مظهر است
 ظاهر کرد و وجه عدم توافق و مخالفت حدیثی
 این ظهور مظهر کثرت حق وجه با آن وجه فنا

۴۴

عدم ممکن است کل من علیها فان ویتی وجهه
 ربك ذو الجلال والاكرام و هو مدك از وجه
 ظاهر حس در این نشانه دنیا است مدك از وجه
 باطن عقل در این نشانه آخر است در نشانه دیگر
 قضیه معکس بود و خط و همی در مظاهر ظهور و
 بطون بروز حدوث است **حقیقت** است
 ظاهر و باطن گفته شد و من و را هم بروز رخ الا
 یوم یبعثون **و کنت** مسامت من
 دنیا و آخرت از مقوله کفایت کفایت من مات
 فقد قامت قيامته و کفایت با بحقیقت
 بعثت انا و الساعة کما یئس یوم یرونه یبعث
 و من یله و **حقیقت** گفته شد که تعیین در هر
 طرفه العین منفی و منفرد می گردد و انتفاء جزو
 منقطع است قلیت در وجود حق که قیاس مطلق
 است و اهل الصریح علی التام مدت وفاته

پس عالم هر طرفه العین معدوم میگردد و عالمی
 دیگر موجود میشود اما نوعاً و نصادقاً و آن
 البین لواقع **حقیقت** چون غیر وجود حق جز معدوم
 نیست با ضرورتی نسبت به نیتان در اینجا که مستحق
 بدین عالم غایب و انقضای بود و در نیتان **حقیقت**
 مجازی انقطاع و انقضای میباشد که آن مستحق است
 بطانته الکبر و نشانه آخری لیکن محجوب مانده
 نظری بقضای چیزی که عمر آن دهور بود نرسد آنچه
 که گفته شد مگر و منبک طریقی مان و مکان کرده
 شود کلا سبعلون ثم کلا سبعلون **خاتمه**
 از جمله در فقه روشن شده که قیاسی مگر مداسه
 مثال است اول آنکه در هر طرفه العین نسبت با هر
 شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع میشود و هم آنکه
 مخصوص بعارض بعد موت اختیار می باشد و **حقیقت**
 احوال و سرعت سر پا زد کسفا سر راست می شود

میان اشخاص انسان و مخصوص بدین نوع بعد از
 موت طبعی است اما طایفه الکبریٰ نیست الا بنا
 مجموع اشخاص و انواع و اجناس که زمان را بکلیت
 طی کنند و ما آخر الشاعیه الا کلیم البصر او هو آفرین
 و حوادث و امکان را طی کنند که یوم نبی السائر
 و اذا السماء انشفت و اذا السماء انفطرت
 و اذا الشمس کورت الایمان **حقیقت** چنانکه
 فوت باطنی مدتی در معاش پیدا میگردد و بعضی
 از اوضاع و هیئات بر وفق ظهور ان نشاء غایب
 او میشود که فوت عناصر و امتزاج ^{اشنان} اشخاص انواع
 و اصناف و ایلد میگردد و در عقول بصورتی
 میکند مخصوص در خواب جن و ملئکه که با شکال
 مختلفه مشکل میگردد چنان فوت باطنی ^{شما} معانی
 نفسیه و بلذی در معاد بفعل ابد و ظاهر کردد
 مناسب از نشاء مصور مجسم شود بز و فوان فوت

مجموع

از عمل

از عمل و عالم خلق که نتیجه ان بود صور و هیئت
 اسما به ان در خصوص و ادر است چون حور و قصور
 طویله در رضوان و آثار و انهار و بازا صد از ما رو
 کز دم و انش و مالک و وجه نسا سیه نیک از اجزاء بنا
 هر یک از عملیکه مشرب است بن و صاحب بیست بود
 نما ناد که انما انما الکم بره علیکم که کشفنا
 عنک عطاءک بقصرک الیوم حدید و حقیقت
 طول انهار و خلود اشخاص و موقوف مظاهر نیستند
 و کثرت ان بود مثل اعز رطان که اجزای ان بعضی از ان
 در خوابه نواقس است در ان ترا از افلاک است
 و چنان افلاک که بسط اندک عناصر وجود ان
 و اخر بیان در خوابه اعتدال و نواقس اعتدال نشاء
 در ان واقع میشود لاجرم دائم الوجود و مخلد
 باشند و اولوایه متشابهها و کلمه فیها از واج
 مطهره و هم فیها خالیدون **فان کره**

در بعضی از اقسام و اجزای اشخاص و در بعضی از اقسام و اجزای اشخاص

نشاء به ذوالحال معاد سالکان که مقدم اتحاد رسیده
 باشند و بیجا حقیق موصو کشته و صورت بنضاد
 و اختلافات بغتات بکلیت از ایشان مرتفع شده
 ز یادت از ابرار بود که اصحاب الیهین اند چنانکه فرمود
 مَسْكِينٌ جَلِيهَا مُنْقَالِينٌ وَدَرَاغِينٌ وَخِلَافٌ طَوَائِفُ
 سه گانه از سابقان و اصحاب الیهین و اصحاب الشمال
 در سوره واضحه نامل با دیگر دارو شن کرد آنکه
 كَفَرًا كَرِهَ لِيَوْمَ يُكَابُ سَكُونٌ لَا أَمْسَهُ إِلَّا
 الْمُطَهَّرُونَ تَبَرُّكٌ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ فَأَعِدَّةٌ
 غایبه کمال هر چیزی در او با الفوه حاصل است بلکه
 جمله استاد در هر چیزی که مرگور است بواسطه بغتات
 در او پوشیده مانده با لذات لایزول بالقرن چون
 مواضع مرتفع گردد از او بظهور آید و انواع لذات جسم
 و دهمی و نیالی و عقلی و کثرت بحسب حصول هر یک
 بملازم و مواضع خوشتر حاصل شود فلا نغمم نفس ما

ما الخفی لهم من منزهة اعیان و فیها ما تشتهی
 الا نفس و لذات الاعیان حقیقتاً چون هر یک از
 خواص اهل کور که بقوه مجموع موصو گردند مجموع
 مددگان هر یک را حاصل شود و چشم که اشرف و اللطف
 الان لذات است بغایت زینهاست کمال در از ان خوشتر
 رسد و وجود بکلیت با جمله مراتب کمال بر ظاهر
 شود و معرفه و کشف که حصه بصیر است بر وین
 مستم گردد و مرتبه از مراتب کمال و وجود به تو مبین
 ناضره الی اربها ناظره **فذلک** معرفه بظن است که
 لازم وجود است بمشابهت بر اطوار نشانین
 گذار فرموده در هر طوری و از اشهر خاص حاصل
 شد و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد و اسمی از اسماء
 حسنه مجتد شهود عینه رسید و باز در آخر مظهر اول
 و ظاهر مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم
 میشود که خطا مستقیم و همی در صورت شریه بحقیقت

۸

صفحه	سطر	چنین شود
۲	۳	عوض (زمان) در میان (کران) بر کران
۲	۵	عوض (صفتها) نیستها
۳	۱۱	هزاران هزار
۵	۴	بر این سبیل
۵	۱۱	سزا و اخفاء مستور
۷	۱۰۹	موجودات را از واجب تصور در
۸	۶	جذب و شوق
۸	۱۰	و مامن دایه الا هو
۸	۱۴	عوض (طرق) نسخه طرون
۹	۲	ارسیث عشره لجر کلام جمعه که
۹	۵	بند و حجاب درجات
۹	۱۴	وقلت نقیسات رتبه ظهور
۱۰	۱	با عتراف حامد به تسبیح
۱۰	۴	و بصفت اضافی
۱۰	۱۳	در معاد و دمک کلی رحمتی
۱۱	۳	مظهر و اینه ادراک
۱۲	۲	عوض (مظرم جزومی) سنه تکلی
۱۲	۱۲	ایمان که تصدیق است
۱۳	۱	عوض (خود) سنه وجود
۱۳	۱۵	نسخه ظهور در مظاهر
۱۴	۶	و میوه و درخت دودانه
۱۴	۱۴	و ما خلقت الجن والانس
۱۵	۱۲	منزل او آیات
۱۶	۲	حیرت
۱۶	۶	احتیاج جهالت که از مقام کنیت که شایسته

ذوری بوده است چه که انضال فقطه بسبب
 محذرات اخرو اول جز در حرکت دور صورت نبندد
 و باز در حرکت دهمی ذایره محیط بسبب محذرات است
 فقطه عین حد منه ببعه و البیه بعود هو الاول
 و الاخر و الظاهر و الباطن و هو یکل شیء
 حلیم و لاحول و لا قوة الا بالله
 العلی العظیم کتاب

بجست نفقه

تصحیح نمائند که کتاب عوارض المعارف که مجموع است از جواهر عزیز
 کلمات بزرگان قوم و سابقان نوبت بطبع سید چون نسخه آن با
 شده بود مخفی بحال تجدیدن برآمد در طلب نسخه صحیحی بود که مقایسه
 نماید بدست یامد تا بعد از طبع ۲۴ صفحه از حق البقین دور ساله
 مغلوبی حفت بشد آورد یکی حق البقین و دیگری نور وحدت و از میان
 نسخها معلوم بقدر وسع اصلاح نمود و برای آن ۲۴ صفحه که
 بطبع رسیده بود بکمال صحیح و غلط ذیل را در اصول اختلافات
 و ما بفرستیم از آنچه غلط ظاهر داشته طور اصلاح نمود

صفحه	سطر	چین غور
۱۷	۲	طبیعت آموزین نسبت آموزینا طبیعت چون شعرا
۱۷	۳	نقشه زنا و با مورس مذکور بواسطه
۱۷	۵	عالم اروای
۱۷	۷	تبارک الله رب العالمین
۱۷	۱۷ تا ۱۸	نسخه قوت ولایت بحسب قوت نبوت است
۱۸	۱	فرست که از آفتاب نبوت
۱۸	۱۱	باشند در مرتبه
۱۹	۳	منظور است (مخالفه دایره
۱۹	۹	ولایت نبوی بی
۲۰	۲	غلبه ظهور بر بطون
۲۰	۳	بظاهر خلق و ادراک
۲۰	۴	غلبه بطون بر ظهور و ادراک است و از درجه بی بود
۲۰	۵	باطن و حق هو
۲۰	۱۲	از هر ظاهری را حفا
۲۰	۱۴	مخلاف ظهور ظاهر در بطون
۲۰	۱۵	باطن و بطون و ظهور در حقیقت
۲۱	۲	دهستی و ظاهر تر
۲۱	۳	پس هستی و نیست
۲۱	۵	و آخر ظاهر و باطن
۲۱	۱۲	حقیقت الحقایق هو
۲۱	۱۴	هویت او از
۲۱	۱۵	لغیره بود هو
۲۲	۶	هویت عیب پوشیده
۲۳	۱۰	و علو محیط
۲۳	۱۴	بر یکا لکی

صفحه	سطر	چین شود
۲۴	۵	نسخه ظلمتی که از ادراک
۲۴	۱۱	نسخه نبوت شاند
۲۵	۲	نسخه نسبت بانورا آفتاب
۲۵	۷	تغیبات خود که
۲۵	۹	نماینده خودان
۲۵	۱۴	بلکه هر وجه
۲۶	۷	نسخه صورت به بندد
۲۷	۲	بعد از وجود در اصناف
۲۷	۱۴	احرکه شش
۲۷	۷	نسخه و در صحیح بخاری که
۲۷	۱۱	از زاید و حاصل حقیقت
۲۸	۱۲	و کلیت او بی توهم
۲۹	۵	شعاع آفتاب بدر
۲۹	۸	دانی او در نسیم
۲۹	۱۰	بود و از این علو
۲۹	۱۴	لبسط مجرد از امور سلبی
۳۰	۳	حقیقت انسانیت عبارت است از
۳۰	۷	اجتماعی است نه از هر
۳۰	۱۲	عکس صورت و عکس آینه
۳۰	۱۴	مخود نکرنده خودی
۳۱	۷	هستی جز نیستی نبود
۳۱	۹	نسخه دیگر که عین هستی است
۳۱	۱۴	آله مع الله
۳۲	۲	نسخه و رجوعیت
۳۲	۴	وجه اعتبار

صغفه	سطر	چنین شود
۳۲	۱۳	مفهوم ان الفاظ و از نفی
۳۲	۱۴	ذات را در صفات
۳۲	۱۵	الوہیات است نفی ائیل و مشارکت و لکن ستر
۳۲	۱	موض (بوجود نیست) نسخہ بواحدیت
۳۲	۳	واحد و الله احد
۳۲	۱۱	لفظ الله آمدند
۳۳	۱۵	عوض (نفی غیر) نسخہ عین
۳۴	۶	تفایر و کثرت
۳۴	۱۲	تغییر و تبدل را
۳۴	۱۴	که عدمی است ممکن را
۳۴	۱۵	نسخہ وجوبیت با غیر بسبب ظهور وجود
۳۵	۱	نسخہ کہ هرگز حقیقت اورا کہ مبتنی است
۳۵	۸	نسخہ اینکہ کہ منورہ مظہر در مظاہر از در
۳۵	۱۱	ممودی کہ ضیر
۳۵	۱۲	خاتمہ ظهور مرتبہ
۳۶	۱۲	و مدت حقیقی متعین
۳۶	۱۴	تغییر خطی سطح
۳۷	۱	از تجدید تعینات جسمی
۳۷	۵	نسخہ معدومات
۳۷	۸	بجعل الناس راتہ
۳۸	۲	باطن کثرت و وحدت بود و کثرت جز
۳۸	۳	کہ از خواص کثرت است امری عدمی
۳۸	۷	بسبب خفای تعین
۳۸	۹	واقعہ چہ سلسلہ

صغفه	سطر	چنین شود
۳۸	۱۳	متقارب لاجرم نشود
۳۸	۱۴	مظہر وحدت است
۳۸	۱۵	نسخہ کالات مجاہبات
۳۹	۴	نسخہ جز از منتهی کہ
۳۹	۸	علیہ حسن صورت
۳۹	۹	بمیزاحت حجبا عیاری خود
۴۰	۱	نسبت اند و نسبت
۴۰	۹	چہ سرعت هر یک
۴۰	۱۰	نسخہ جاری و خطی
۴۰	۱۱	تجدید تعین مکان
۴۰	۱۲	کہ محل و مکان
۴۱	۸	وجودی خاص عدمی
۴۱	۱۵	نسخہ ظرف
۴۲	۱	نسخہ ظرف زمان و حرکت واقع است میان
۴۲	۳	عبارت از هویت

مرآت المحققين

تأليف

قدوة العارفين

شيخ محمود شبستري

رسالة حق اليقين

تأليف

قدوة العارفين

شيخ محمود شبستري

باجدول صحيح وغلط ان اينجا ختم شد



حرفه المحققین شیخ مجموعه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد بجد تشله بجد حضرت ذوالجلال اذا
که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چو زرافتا
چو نایب ز چشم اهل بصیرت با بان است کفوله تعا
سپهریم ابا شافی الافاق و فی انفسهم حتی بهتین
لهم انه الحق و اظهار صفات و ملکوت

روشن

روشن و هویدا کفوله تعالی و فی الارض ايات
للمؤمنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه ان
اوج کیند فلک حضرت نا حسیه غیره مرکز خاله جمله
ایات و لایل نغمه و است کمران فی خلق السموات
والارض و اختلاف الليل و النهار لایات لا ولی
الالباب و هیچ دره از درات عالم از فیض خود و کوه
و خالی نیست فاینا نولو اقمتم و حبه الله و درات
فطرات جبال و بخار جمله در بسنج هلیل او بند
که ان من شئ الا بسنج بجد پیدت مرکز با هر
از زمین در وید و حد لا شریک له کوید و
صلوات بجد و بجات فراوان بر جان پاک انبیا و
و در سل علی الخصوص بوخان پاک سر و پیغمبران پیغمبر
آخر الزمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات باد که خلق را ازها و به صلا شد
باید به جمالندها بند و بواسطه انوار هدایت

حد

فلا صر کرذائید و بعضی از خلائق نور را بعلم خدا شناسند
خاص کرذائید در معرفت نفس معرفت خورشائید که
قال علی علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه
و بر جاز اهل بیت و اتباع او با ما اما بعد
بیامده اند که این مختصر است در بیان معرفت نفس
علم خدا شناسی و دانستن بقای خود تعالی بواسطه
دانستن صنایع و بدایع و عجایب و غرائب قدر
او در عالم افان و انفس و این کتاب را **کتاب الحقایق**
المحققین نام نهاده اند بجهت آنکه مراد اینست
باشد و خاصیت اینست آن باشد که چون کسی در
چشم نور باشد و هوا روشن باشد چون اینست مصنف
باشد و نکرده خود را نواند دهد و کسی که احقفا
پاک باشد و با ذهن روشن در این کتاب نکرده خود را
تواند بداند و از خود شناسی بجای شناسی نواند شد
و بخصیفت حدایت حقیقت تعالی نواند رسید و لذ

با ایشا

و از ناپیدنای محبات نواند یافت کفوله تعالی من
کار منی فهدیه اعلمی فهو فی الاخره اعلمی و اصل
سبب آنکه نیر محبات نواند یافت تا از سر چشمه حیات
جاودانی این ندکای در جنها نواند و این کتاب
است مشتمل بر هفت باب **باب اول** در بیان انقصر
طبیعی و بنای و حیوانی و انسانی و قوتها و ایشا
و خار مان ایشان اکنون بدانکه نفس طبیعی عبارت
است از قوتی که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر
مستلا شده شود و پاره پاره شود و از هم دیگر جدا گردد
و نفس طبیعی را دو خدمتکار است یکبار **اخفیف**
کویند یکبار **ثقیل** اخفیف عبارت از قوتی که
او مایل بعمیق باشد و ثقیل برعکس او و نفس ثقیل
عبارت از قوتی باشد که او جسم را از طول و عرض
و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی خادم نفس
ثقیل باشد و نفس ثقیل را غیر او هستند خادم

با ایشا

با شد چون جاذبه و ماسکه و ممتز و ممتز
 و دافعه و مصو و مولد و منبه اما جاذبه و ممتز
 کوسند که او غذا را از ظاهر جسم بیاطن جذب کند
 ماسکه و ممتز کوسند که او غذا را نکند در وها
 ممتز کوسند که غذا را بچند کند ممتز و ممتز کوسند
 که چون غذا بچند شود کسب غذا از لطیف جدا کند
 دافعه و ممتز کوسند که از غذا آنچه کسب شد از
 از جسم بیرون کند چنانکه از درختان بعضی چیزها
 بیرون آید که او را صمغ خوانند و مصو آنست که
 غذا را هم در تک جسم کند و مولد آنست که از غذا
 آنچه لطیفتر است جمع کند تا از آن مجموع مثل آن
 جسم حاصل کند چنانکه در نباتات از انجم کوسند
 در حیوانات نطفه خوانند و منبه آنست که جسم را
 در بزرگ شدن مدد کند و این هر دو نفس اعنی
 طبع و بنای با مجموع این فوئها که یاد کردیم خادما

نفس

نفس حیوانی اند و نفس حیوانی فوئست که جسم
 او حرکت کند و چیزها را بچند و بدو نفس حیوانی
 را بغیر از خادمان که کسبم در وازده خادم دیگرند
 جمله در وازده خادم یکی فوئ شوه و دیگر فوئ
 غضب است و ده حواس دیگر که بیخ ظاهرند چون
 چشم و گوش و بینی و دهان و دست و بیخ باطن چون
 حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ بسیار
 عشر و نفس طبع و بنای و حیوانی و فوئها که بیای
 کرده شده خادمان نفس است که باشند و نفس
 الشایب را بغیر از خادمان بیایند اما آنچه در معرفه
 نفس ضروری باشد بعد از بیای حواس ظاهر و باطن
 و فوئ غضب و شهوت بیان اتحادمان کسب با بر طای
 لبان راه حق این راه روشن کردا کنون بلدانی
 فرزند که از این بیخ حواس ظاهر هر یک کار و شغلی
 مخصوص است که دیگر از آن مشغول عاجز است چنانکه

۸

کار نوبت با صره انستکه اشکال و الوان زار در
 کند و فزونی در زینا سفید و شها و دزازی و کونا
 و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت و غیره تواند کرد و ^{و است}
 دیگر از این شغل عاجزند و حتر ششم بود که خوش و نا
 خوش زاد در کند و این شغل بد و مخصوص است و حتر
 دوق است که ^{بنا} شترینه و نرشی و نلی و شوری و
 غیر آنها فرو تواند کرد و حتر هفتم در همه اندام باشد
 اما در دست پیش باشد خصوصا سر نکست شباه
 نرمی و در شق و کرمی و سرگرد و نری و خشکی و
 کرای و سبکی و بعضی چیز هلمه دیگر که ظاهر است
 اذک تواند کرد از این نفر نیز روشن شد که حوا
 هر یک از کار یکدیگر عاجزند چنانکه از چشم ^{دانش} کانی
 و از گوش کار چشم و از لسان کار بینی و از بینی کار
 لسان بر نیاید و نفس علی هذا و در این موضع همین
 قدر که فنیست و حواله حواس ظاهر و عبادان ^{بند}

دیگر از این عاجزند و حتر ششم بود که خوش و نا خوش زاد در کند و این شغل بد و مخصوص است و حتر دوق است که بنا شترینه و نرشی و نلی و شوری و غیر آنها فرو تواند کرد و حتر هفتم در همه اندام باشد اما در دست پیش باشد خصوصا سر نکست شباه نرمی و در شق و کرمی و سرگرد و نری و خشکی و کرای و سبکی و بعضی چیز هلمه دیگر که ظاهر است اذک تواند کرد از این نفر نیز روشن شد که حواله حواس ظاهر و عبادان بند

که

که یکی از حواس باطن حتر ششم است و او در
 دماغ است و او را از برای دیدن معنی حتر ششم
 خوانند یکی آنکه چون چشم بد و چشم احسان کنیم
 صورت اینچیز در حتر ششم یکی نماید و اگر کسی را
 در حتر ششم خلیه نباشد آن با چیزی زاده و زنده
 بدست کسی نیست چشم احسان توان کرد و چون ^{انست}
 یکدیگر بد بین چشم دیگر همان کسی را احسان توان کرد
 پس اگر حتر ششم این مردم و صورت را جمع بکنند
 کسی که چیزی زاده و بدند همچو حواله و ظاهر است که بد
 چشم بد چیز را احسان میکنیم با وجود آنکه هر چشم
 علاحد اینچیز را بیند پس روشن باشد که خصوص
 اینچیز در حتر ششم نقش کرده میشود اینچیز یک
 منما بد که معنی حتر ششم اینست و معنی دیگر
 آنستکه او در آخر حواس خطا هرامت و هر چیز
 باطن نظا هر خواهی بد اول از حواس باطن بد و ^{بعد}

انان

از آن بخواس ظاهر رسد بر او از اینها به بعضی حس
 مشترك گویند و از این نظر هر معاوشد که کار و
 عمل او در وجود چه چیز است و دیگر از خواست بطور
 خیال است و چون از خواست چیزی معاشق شود یا
 شخصی بداند پس از آن چیزی انصوتی بداند
 بی آنکه انصوت را اینجا حاضر باشد چنانکه کسی شهره
 دید و از آنجا رفت بجا میبرد بگردد که خواهد بود
 انشهر را شاهد تواند کرد بی آنکه چشم نشهر را
 ببیند پس کار خیال است که ادراک معانی کند
 از صور و احوال بجهت خود بر مثال کتابی
 باشد که معانی را از صورت جدا کند بفری تا که لفظ
 نگوید در بعضی معنیها را نگوید و کتابی به غیر
 دیگر تواند رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات
 میان باشد پس خیال نیز چیزیها بر مردم رساند بی
 آنکه چیزیها اینجا حاضر باشد و لیکن باید که چشم

باید که از خواست از ادب باشد با امثال انصوتها
 را ادراک کرده باشد و دیگر از خواست باطن وهم است
 و کار او است که چیزیها بداند با نادیده را است با
 دروغ بفریبند یا بدخواه انمعانی را در خارج صورت
 باشد و خواه نباشد و هم ادراک از چیزیها میکند
 چنانکه مردم خواهند که هزار در افتاب است
 توهم کنند با وجود آنکه یکی پشت نیست هزار دریا
 در عالم توهم کنند از سحاب با وجود آنکه هیچ نیست
 و هزار گوه از با فونت و فیر و زه توهم کند و در آن
 غیر انسان و هم بجای قوه عقل است بجهت آنکه
 بره که سفند صادر خود را بویین شناسد
 در رقه که سفند با آنکه مانند مادرش صد
 کو سفند دیگر باشد و شنیده کرد و دوسنی
 چو بان را بدین قوه احساس تواند کرد و این خود
 وهم را بعضی از نتایج مشیطا گفته اند و گفته اند که

جمله فوئها که بیان کرده شده مسخر مردم شدند و
 و هم مردم را مسخر نشاند چنانکه جمله ملائکة را مسخر
 کردند و ابلیس را اسجد نکرد و قوه و هم از دروغ
 گفتن و چیزها کج نمودن باز پدیدانکه مصطفی
 صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که هر آدمی که از مآل
 بزیابلد و شیطان همراه است مغیره قوه و هم است
 و حسد بیکر او اسباطن فکر است و آن قوتی است که
 اگر آن را نبرد قوه آن عفل باشد و از آگوه
 منفکوه گویند و اگر در فرنگ ما و هم باشد از قوه
 مختله گویند و کار این قوه آن باشد که هر چه خوا
 ظاهر و باطن در قوه حافظه نوشته باشد آنچه
 مشاهده کند و او محقق چون خواننده است که
 لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مستور
 و مخطوب باشد بخواند باشد و حسد بیکر او اسباطن
 حافظه است و چون لوحی است که هر چه از خواست

ظاهر

ظاهر و باطن بدور رسد نقش اینچیزها اینجا مانند
 و از سبب آنکه چون مردم بکار هم می آیند یا رد بیکر که
 بهم رسند بیکر یا بیکر را می شناسند و بجهت آنست که در
 اول چون بیکر بگردانند نقش ایشان در قوه حافظه
 هست با این نقش بیکر که در قوه ذکر کرده در کتب و تبیین
 نوشته شد بر او بکتد بعد از آن دانست که این شخص را
 پیشتر از این بداند پس قوه حافظه چون لوحی قوی ذکر
 چون خواننده و قوی مختل بویسند و قوه و هم چون
 شیطان و حسد مشترک چون در باطن بود که هر چه
 از این جوهرها در ابتدا اینجا یکی شود و حسد مشترک را
 بظا سبانه گویند و در این مقام ذکر خواستگار
 است بعد از آن بدانکه قوه غضب سهون چنانست
 هر حرکتی از بره دفع مصر با علیه غرور و بر جوان
 حاصل کرد در اثر غضب گویند و هر حرکتی که از بره
 منفعت با طلب لذت در جوهر او بداند انوار شهنشاه

ایمقدار

که بیدار عارض شهوت و مغزی ایشان این جن
 معلوم شد در این مقام این قدر کافی است
 بدانکه این جاه خواست و قوتها که بیان کرده شد هم
 خادمان نفس است و بیدار است و خادمان نفس است
 و خادم دیگر است که بیکر عقل عملی گویند و بیکر
 عقل نظری مثال عقل ^{نفس} چنانست که مثلاً
 بتایان اول صورت کنند مثل ربابا کوشکی را که
 چون خواهد بود و چند طاق دروازه خواهد داشت
 و این کار عقل نظریست بعد از آن عقل عملی چنان
 که عقل نظری تصور کرده باشد انرا از قوه بفعل
 آورد و جمله صنعتها و پیشها در عالم از خود پنهان
 و پوشیدنیها و کسرها و ضامها از کوشکها
 و طاقها و دروازهها و شهرها و امثال اینها از نظر
 کردن و فرمودن عقل نظری کرد و از فرمان بزرگ
 ذاری عقل عملی پس معلوم شد که عقل عملی خادم

عقل

عقل نظریست و جمله موجودات با حواس
 در صورت موجودات بدانکه اول چیزی که خدا بفعل
 بیاورد عقل بود که قوله ^م اول ما خلق الله العقل
 و عقل را سه معرفت کرامت کرد اول معرفت خود
 در قهر معرفت حق ^{سبب} معرفت احتیاج او بجز دان
 هر وقت چیزی در وجود آمد معرفت حق عقل دیگر
 در وجود آمد و از معرفت خود نفس پیدا شد و از
 معرفت احتیاج او بجز جسم پیدا شد و فصل دوم
 سه معرفت پیدا شد و از آن سه معرفت او هم بدین
 طریق عقلی بگو و نفسی بگو پیدا شدند پس در نه
 مرتبه نه عقل و نه نفس نه جسم پیدا شد و از نه
 جسم نه فالت است و آن نه نفس نفوس فلک اند و نه
 عقل عقول افلاک پس فلکی را نفسی و جسمی و عقلی
 باشد و فلک اولی است و فلک اولی است و فلک اولی است
 الافلاک و جسمی که نتوانند و فلک دوم را که پس

و جسمی است

حوا

خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز خوانند
 و فلک بکر را که در زیر او است فلک زحل و فلک ^{بکر}
 فلک مشتری و دیگر فلک مریخ و فلک شمس فلک ^{همه}
 و فلک عطارد و دیگر فلک زهره و فلک مریخ
 عقل متعال خوانند و فصل و ذواتا هب تصور خوانند
 و بعد از این فلک عناصر را بجهت ایشان نش و باد
 و خاک و آب پیدا شد و از آن مخرج افلاک ایچم پیدا
 شد و بعد از آن با مخرجی که در افلاک عناصر را در
 هم سر شدند و از مخرج ایشان موالید پیدا شدند
 معادن و نباتات و حیوانات و بعد از این مجموع انسان
 پیدا شد و هر چه در این عالم بنا شد که با شد
 با مخرجی که در کواکب بندگان حضرت اله اند که شب
 روز مخرج او پیدا و بفرمان او کار میکنند کفوله نعم
 وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مَسْرُوتٌ بِالْأَسْمَاءِ وَنَسَبٌ صِلَر
 چنانست که اول کرة الشراست و در جوف او کرة

هوا

هوا و بعد از آن خاک و دلیل آنکه آتش را پس بطرف
 بالا است چنانکه در شمعها و چراغها و غیره ^{شما}
 میکنند و دیگر چون نقاط از آتشیانی میکنند آتش
 انجم که در او می افتد بالا می هوا میبرد و مکان هوا
 بالای آتشیان است دلیل آنکه اگر مشک را بر باد کنند در
 زیر آب بدارند مزار نمی کشد و در بالا آب میاید
 و مکان آب بالای خاک است دلیل آنکه اگر سنگ و کوه
 را چون در بالا ای آب جهنم فرار نمی کند و در نه آتشی
 و از عقل کل تا که خاک این مجموع بطریق پیدا است
 از خاک تا انسان بجهت معادن و نباتات و حیوان این
 طریق معادن است پس نور الهی و فیض سبحان از عالم
 ارواح بجهت عالم عقول بنفوس و از نفوس با فلک
 فایض میگردد تا بکره ارض بجهت زمین و بعد از آن در ^{جوه}
 میکند بطریق معادن و نباتات و حیوان انسان و در
 این مقامات گذشته بحضرت الهی منتقل میگردد

و بعد از آن آتشی

همان نور باشد که از مقام آمدن باشد باز هم
اول در فیه که قوله تعالی کل البشار اجعوا و قوله تعالی
یا ایها النضر المطشنة ارجعی الی ربک را صید مضمونه
و قول کل شیء یرجع الی اصله باشد که کوه الش به
ند بیج و مر و زابام اندک اندک صورتی که در زاب
بند بیج صورت خاک که در خاک بند بیج صورت
اندر کرد بدین طریقی عناصر را بعد از صورتی بصورت
نقل می کنند تا از بصورت اصلی خود در روند و این
صورت تبدیل عناصر را استحال خوانند و بدانکه
طبیعت انش گرم و خشک است و طبیعت هوا گرم و
مر است و آب سرد و تر است و خاک سرد و خشک است
پس انش با هوا در گرمی یکی باشد و هوا با آب در سردی
یکی باشد و آب با خاک در سردی یکی باشد و خاک با
انش در خشکی یکی باشد پس چون خشکی انش بترمه
آب بدل گردد گرم و تر شود و هوا شود و چون گرم

هوا سردی بدل شود سرد و تر گردد و آب شود
زمی آب خشکی بدل گردد سرد و خشک گردد و خاک
سود و خاک چون سرد بشو بگری بدل شود گرم و خشک
شود و انش شود و شاید که این استحال را بدانند از طرف
انش باشد یعنی انش هوا شود و هوا آب خاک و خاک
انش شود و این طریقی عناصر خوانند و شاید که خاک بر عکس
اول آب شود و آب هوا و انش و انش خاک و این طریقی
معاد خوانند که کون بر استحال عناصر در ایل بگویم تا
که طالعان حق را از آن خدا و آثار قدر دانند و روشن
شود اول دلیل آنکه انش هوا می شود و آسنکه هم در معما
و جزایها را دلیل می آید که در شب میل ایشان بغایه
ظواهر است که انش هوا نشدی است که از هر شمع و
پراخی حظ نور می منتقل شد و روشن و بالاد فیه
در میان هوا تا بگردد انش لیکن چون انش و مواد گرم
شهر کند و در خشکی و نوری از یکدیگر جدا شده اند

و خشکی اینها نسبت بازی هوا اندک است
 در الحال اشع و چراغ بتری بد که در وان اش هوای
 شود و این دلیل عیانت ظاهر در روشنست و نیز عفا
 عیانت مبرهن و معتز است اما آنکه هوای آب میشود آنست
 که در فصل چهارم پاره یا مدار که مردم برین خبر ندینیا
 تا اثر اینست که نرسد و اثر اینست که خوانند آن هوا باشد
 که در سحر کاه سر شده باشد بجهت آنکه هوا با آب در هم
 مشت کنند و در کرمی سگ از یکدیگر نشان چون کرمی
 هوای البرق بدل شود هوای شود و دیگر بسیار آنکه آب
 خاک میشود آنست که باران که میبارد در خاک تا
 پیدا شود و انقطه آب خاک میشود اما چون قطره آب
 شود نگاه زمین کل شود و دیگر بیان آنکه خاک اش
 میشود آنست که نباتات مرگینند و در ایشان
 خاک بیشتر است چو از اش در زمین افتد بعضی از اجزا
 همراش شود و بدو دلیل محقق است که همراش

صد من بسوزانند چون سوخت شود ایندک
 خاکستر بماند و باقی اش و در شده باشد و در بعض
 شهرها هست که همرا نقوم سنگند و از آن سنگ
 بعضی اش سوزد و از آن حضرت خفنا علی خبر داده
 کفوله نعالی فانقوا النار الیه و ثودها الناس الحجاز
 و در این مقام روشن شد استخوان عناصر هر چند
 صنایع و بدایع عجایب و عزایب حضرت عزت در
 انسان پندار است اما در این کتاب از احوال عناصر
 هم مقدار کافی است **باب سی** در نیای و اجز
 ممکن و ممنوع بدانکه هر چه عدم اوضه و بود او را
 ممنوع الوجود خوانند و هر چه وجود اوضه و باشد
 او را واجب الوجود خوانند و هر چه وجود و عدم
 هیچیک ضروری نبود او را ممکن الوجود گویند اکنون
 بدانکه هر چه موجود بود با واجب الوجود است با
 ممکن الوجود یعنی آنکه موجودی دارد وجود خود بغير

محتاج است بانه اگر در وجود خود بغير محتاج
 نباشد آنرا واجب الوجود خوانند چنانچه ^{نه} ^{فلسفه}
 و نه آنرا اگر در وجود خود بغيري محتاج است و از
 ممکن الوجود خوانند و از اينجا ايشان واجب الوجود
 ظاهر شد چنانکه ممکن الوجودند و وجود ممکن
 البته از غير ^{است} باشد و هر ^{چيزي} ^{میشود}
 بواجب الوجود ديگر آنکه تا واجب الوجود نباشد
 ممکن الوجود را وجود ممکن بنسبت يعني تا اول محتاج
 اليه نباشد نتوان گفت که فلان چيز محتاج است
 بفلان چيز پس واجب الوجود ثابت شد و ممکن
 الوجود در بقاء وجود اگر محتاج نباشد بغيري
 واجب الوجود کويند و اگر باشد از عرض کويند و بدانکه
 بقاء وجود غير وجود است بلکه دو کس را مي بينيم
 یکی نادره سال پيش نمايند و دیگری ناصد سال همانند
 و هر دو در وجود مشترکند چنانکه در اينجا ^{بود}

صاف است که اينها موجودند اما بقاء وجودان
 صد سال است و بقاء وجودان ديگر ده سال پس
 معلوم شد که بقاء وجود غير وجود است پس ممکن است
 جوهر نباشد يا عرض جوهر پنج قسم است که جوهر عقل
 جوهر ديگر است محل را هر دو کويند و آن حال را
 صورت کويند و اگر مرکب باشد از حال و غير آنرا جسم
 کويند و اگر از اين اقسام طئه نباشد آنرا جوهر مفارقي
 خوانند و جوهر مفارقي اگر در اقسام منقسم باشد
 بصرفه اعتبار از بعضي خوانند و اگر نه آنرا عقل
 خوانند و اگر در بينا العقل و ذات حقه عقل را ^{عقل}
 نباشد آنرا عقل اول خوانند و عقل کل را اگر در بين ^{ان}
 هيچ ديگر عقل نباشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در
 طرفين او عقول باشد آنرا عقل متوسط خوانند و
 اگر در اجسام ^{بسط} منقسم کنند آنرا عقل فلکی خوانند و ^{جسم}
 بسط باشد و پاره کرب بسط ان باشد که از عقل ^{صفا}

فصل في خواصها

او بعد مرکب نباشد و اگر از عناصر را بعد مرکب
 نباشد و اگر از عناصر را بعد مرکب باشد از حرکت
 خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی
 همچون افلاک سفلی چون عناصر و علوی منبر باشد
 یا نباشد اگر منبر باشد و اگر نباشد و اگر نباشد
 افلاک و نفس کرد و اجسام مرکب منصرف شود و ان
 جسم را نشود و اما نباشد ان جسم را معادن گویند چون
 زرد زعفران و غیره و اگر نشود و اما باشد و حشر
 و حرکت نباشد ان نبات خوانند مثل درختان و
 گیاه و اگر حشر و حرکت باشد و نظیر نباشد ان جسم
 چو ان خوانند و اگر نظیر نباشد ان انسان خوانند
 و درجه ان نفس طیبه خالک است و در نباتات نباتات
 و در چو ان چو انی و در انسان انسانی و با این همه
 نفسها نفس فلکی و عرض نبره قسم است و جوهر را
 با ان عرض جمع کنیم چه چیز باشد بگو جوهر و غیره عرض

و این مجموع را مقولات عشره خوانند این بیت
 مجموع را شامل است بدست از مقولات از نوین
 که کسی پیشتر در در جواب او بگوید الحالی
 چون جان و دل جوهر است و کیف است
 اصنافه یا صلی با وضع این و ملک بفعل است
 بفعل و این بیت دیگر مثال همه را شامل است
 بدست مردان بنو کوه منبر بشهر امروزی بنو
 بشهر و ز فعل خویش پیروز و در این مقام
 از احوال اعراض این مقدار کافیت پس جوهر بر پنج
 قسم باشد عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت
 و جسم یا بسیط باشد یا مرکب جسم مرکب چون قضا
 و نباتات و حیوانات و انسان و جسم بسیط
 چون افلاک و عناصر را بعد و این بیت مجموع را شامل
 است اول از مکونات عقل و جان است
 و انکه پس از ان من فلك کردن است و این جمله جوهر

یکدردی چهار ارکان است پس معدن و پس بیا
 و پس جوات است دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در
 میان معدن و نبات متوسط است بدانست که اثر
 مرغان گویند یعنی بشکل وصلات همچون سنگند
 ولیکن از دریا بر میاید همچو نبات و چون خشکشد
 سخت میگردد همچو سنگ و متوسط میان حیوانات
 و نباتات درخت خرما است که چند خاصیت حیوان
 در اوست یعنی آنکه در میان حیوان مذکور مؤثرت
 و نامذکور مؤثرت نزدیک نکند حیوان بار ندهد
 درخت خرما نیز با کشتن بعضی درخت خرما میباید
 ندهند ببار ندهد دیگر آنکه چون حیوانات را سر
 بزینند هلاک شوند و درخت خرما را چون سر بزینند
 هلاک شود و متوسط میان حیوان و انسان
 در میان است اما آنچه ظاهر است کتب است یعنی
 بوزینه که همه اعصاب او بر هم منبسطند و این توسط

برای استند که هر یک از این مرتبها اعلای خود دارند
 و نهایت سفلی تا سلسله موجودات و مراتب ایشان
 مرتب باشد پس بدانکه چون کواکب با مرتفعات
 مرکب گردیدند عناصر را بعد حاصل گردیدند
 عناصر را در هم سرشندد معانی پیدا شد نگاه
 نبات پیدا شد و نبات چون غذای حیوان شد
 انسان پیدا آمد و این غیره را در مقام خود روشن
 تر از این بیان کنیم انشاء الله تعالی یا **احمد**
 در بیان آنکه حکمت در او بشیر چیست بدانکه چون
 سبحانه و تعالی و نفوس مردم را از جهه از او پیدا
 ناوار ایشانستند و پیرسند کفوله تعالی و ما
 خلفنا الجن والانس الا ليعبدون ای لیغرفون یعنی
 بنا فریدم چنان دادیم تا ما کراز بر ما آنکه حاضر
 ما را ایشانستند و پیرسند و در احادیث قدسیه
 چنین آمده است که از حضرت خویش سوال کردند که با

حیوان پیدا شد و حیوان چون عقول انسان یافتند

یا

الحی حکمت پسر بود که عالم را دم زاپند کردی
 خطاب آمد که کنش کنز الخبیا فاحببت ان
 اعرفت خائف الخاف الی الخ اعرفنا معنی این حدیث
 فد سبب این شیخ عطار در نظم بیان کرده است
 رب العزة اندر خواستند چه حکمت بود که
 خلق موجود جواب آمد که تا این کج پنهان بکن
 و زهداری برنجی و چون معلوم شد که
 مردم از همه معرفت خود افزون است هر چند باید که
 او ایست از استعدادان داده باشد الا کم هم بی
 استعداد حق را نتوانند شناخت و مستحق نصیب
 و تعالی را مبدل و ابات و اتار و انوار قدرند
 که در افان و افضل فرید است توان شناخت و مرد
 بیشتر نبود که در معرفت با و عرف و جبال درند
 همگی عالم سفلی را مشاهده کنند و بر افلاک درند
 و حقا بودند ما بنو فلک عالم اعلا را ببینند و قد

کتاب الایمان
 در بیان
 قوی و شایسته

خرات المحققین

پنیر دانه زانج کل شاهدی احوله کرد و
 شهیدی را کن سلطانا بیکه نایک اصلی نایک
 لعل کرد در بدخشان با عقیق و اندین روز
 نایک نایک کشتم از پیش پیش صوتی احوله
 کرد و با حجاب رسن اکنون بدانکه چون مبد
 او را معلوم کردی معاد نیز معلوم شد بجم کل
 شیء رجع الاصله شخصی که خواهد بمطام خود
 نماید مثلا مرد باشد پر چون منازل معاد را
 قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیش دانند که
 کمال بوده و پیش از آن در رحم مادر بوده و پیش
 از آن مضعب بود و پیش از آن علقه بوده و پیش از
 آن نطفه بوده و پیش از آن با جوان غذای پدر
 مادر بوده و پیش از آن نبات بوده و پیش از آن
 اجزای عناصر بود و پیش از آن جسم مطلق بوده
 و پیش از آن طیبغ بود و چون سالك بدین

سنت

نفاها



بدین مقامها رسیده و بیابان اجسام را طی کرده و حج
 ظلمت از آن رفع نمود و از هفتاد هزار حج که روایت
 کرده اند که حضرت مصطفی ص فرموده که در دنیا
 بنده و حق است از نور و ظلمت تمامی محظوظ است
 مرفوع گردند و کون بدانکه از عناصر اربعه موجود
 شده و مجرد فرائین چهار دارکان مختلف جمع آمده
 و این اجزا با طبع هر جزوی دائما بکل خود ما بلند
 و از آنستکه مردم کرسنه میشوند و کرسنه شدن
 ایشان از آنست که چون اجزا بطرف کل روان شده
 و بعضی بر میزند جسم ضعیف شد و چون چیزی نتواند
 کردند بدل ما بخل حاصل شدن ضعف نمایند
 هر چه بخل برود رفته بقدر آن از عناصر در بدن
 باز آمده است که غذای مردم نباشد خواهد بود و مردم
 مرگند از عناصر اربعه پس بجهت آن اجزا که بدل
 ما را آورده است از بیخ سالکی همه بخل بر رفته است

و این اجزا که در سق سی سالکی داریم غیر آن اجزاست
 که از غذای بدن ما بخل شده است و روح ما
 همانست که با آنچه منبغیر و ذوالین بر آید هرگز
 غیر نماند باشد با منبغیر یا شده مثال آن چنان باشد
 که شخصی مثلا سرگانه بزند که هر چه در آن سرخ
 باشد در ده چیدد و زیبا بدو بگوید سرخ را
 بیرون کند و چو بسفید بگوید آن نهاد بیرون آید
 چون نظر کسی سرگانه همچون اینجا خود با شد و لیکن
 آن چو بگردد بگردنک شده باشد و بجهت آن
 چو بگردد غیر چو بگردد سرخ باشد و بدن ما
 اگر چه پوست و استخوان بظاهر منبغیر نشده
 اما بجهت بدل ما بخل است که جمع شدن و اینچنین
 بوده بخل بر رفته و در این مختصر بن حد رکاب است
 و در موضع خود این مباحث خواهد شد دیگر
 بدانکه این عالم ما را چون ما در مهران است

چنانکه مادر و نوزند خود را میبرد و آن غذا که
 طفل نمیشود بخورد خود بخورد نادان ز بدن او شیر
 میشود و لایق غذای طفل نمیکرد و نگاه اشیر را
 از دو پستان بطفل میدهد عالم نیز مادر را
 عناصر را بعبه را که نمیشود خوردن میبرد و لایق
 غذای ما میشود از راه نباتات یا حیوانات که در
 پستان عالمند ما میخورانند و ما بجهت این
 ساعت در بطن مادر خودیم که عالم است و آنچه
 رسول فرموده است که السَّعِيدُ سَعِيدٌ فِي بَطْنِ
 امَةِ وَالتَّقِيُّ تَقِيٌّ فِي بَطْنِ امِيهِ مُحَقِّقَانِ هُمَا بِلَا
 کرده اند که گفته شد و این معنی موافق این آیه است
 مِنْ كَانِ فِي هَيْدَةٍ اَعْمَى هُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمَى وَاصْلُ
 سِبْطًا يَغْفِرُ ذُرِّيَّتَ عَالَمٍ هُمْ كَمَا يَبْنِيْنَا بَا شَدُّ دُرِّ
 عَالَمٍ نَبْرًا يَبْنِيْنَا حُوَّاهُ بُوَدُّ دُرِّ اَزْ اَبْنِ اَبْنِ اَبْنِ
 بَيْتِكَ ظَاهِرٌ هَسْتُ زِيَاكَ شَا بَدِ كَيْسِ دُرِّ عَالَمِ ظَا

اعی باشد مؤمن باشد و عمل صالح کند و آن عالم
 خضعلی او را چشمها را روشن عطا کند پس معلوم
 شد که این نایب است چشم معنی را است بقیه اینها که
 خدا را ببینند و شناسند و آن عالم نیز خدا را ببیند
 و شناسد و خضر مصطفی نیز فرموده است که
 كَمَا يَعْشَوْنَ بَعْوُونَ وَ كَمَا تَمُوْنَ بَعْوُونَ وَ كَمَا
 يَبْعَوْنَ يُخْشَرُونَ وَ عَارِفَانِ بِنَبِيِّ كَفَنَانِ قَضَمُ
 هر که اینها شنای او شد باز ماند تا ابد بیگانه
 و از این خود ظاهر است و روشن که نایب است و مادر
 ز او را هیچکس معالجه نتواند کرد و سعادت در دنیا
 و بیدار جا و دانی حاصل نماید کرد که ماه نور در
 شکم مادریم یعنی در این عالمیم تا آنگاه که از این عالم
 بریم در شفا و ثواب دنیا که سرمدی و این نایب است
 بفرزبان نیست که کسی خود را ببیند و شناسد
 حقیقت خود را نداند چون چیزی باشد خدا را نداند

و سخنانشه باشد و جمله بیغیران بجهت این معنی
آمده اند دعوت کرده اند که نام مردم را از ناسبت
بنا گردانند پیش از آنکه وفاداری ایشان آید و تا
بپار و نند که نگاه معالجه هیچ سود ندارد و اولیا
نیز بر این طریق مردم را دعوت کرده اند و میکنند
و از خدا میروند برای رد برفتن فکر در نما میکنند
از این ناپشنای خلاصی میدهند در این عالم خفرا
خدا دان میسازند و بواسطه ریاضت معرفت
بفر و عمل صالح که فن کان بر جوا ابقاء و بیه عمل
علا صالحا و لا یثیرک بعباد و در بیه احدی
ششم در برابر کردن افاق و انفس یعنی البر کردن
نزد می با عالم کعبیم که من مردم لستند عالم است
اکنون بدانکه در مشابه زمین است اما است مشابه
سال است که زمان است و مشابه شهر است که مکان
است پس ما در این رساله بجهت اسان طالبین

نیشانی را حدیثا بیان کنیم اول مشابهت بدن
باز من است که در زمین کوهها است و در بدن
مردم استخوان مانند است و در زمین درختها
که موی سر و ریش مشابه است و در زمین بناها خود
بسیار است که مویها اندام مشابه است و مجوه
عالم هفتاد و یک است و در بدن نیز هفتاد و یک است
یکی سر و دست و دو پا و شکم و پشت و در
زمین زلزله است و در بدن عطسه بجا است
در زمین جو بهای چشمه ها روان است و در
بدن مردم رگها بجا است و در دنیا چشمه ها
عالم بعضی شود و بعضی شیرین و بعضی خوش بعضی
ناخوش است و در تن چشمه کوش نلخ و چشمه چشمه شود
و چشمه بین ناخوش و چشمه هن خوش است و چشمه
کوش بدان سبب نلخ است که نا اگر مردم بخوابند
و چشمه که نخواهند در کوش روند و مردم را

هلاک کند چون نلی کوش بخت چو لکه اورسد
 از انجا باز کرد و در خطر هلاک نکند اما چشم بچشم
 از آن جهت شورا است که چشم مردم پرینه است و
 بے نمک باطل میشود پس چشم را شورانند
 تا چشم پیوسته ناز و درو شتابد اما چشمه رها
 بجهت آن خوش است تا قوه ذاتی در لذت باشد
 چشمه بینه بجهت آن ناخوش است تا از بویها خوش نشود
 باید در ضمن این چشمه ها حکمتها هم بسیار است
 اما بجز آن مشغول شویم بنظریل انجا مدام
 مشابهت تن مردم با فلاك است که در فلاك دوازده
 برج هست مثل حمل ثور جوزا و سرطان و اسد
 سنبله و میزان و عقرب و قوس و جد و دلو و حوت
 در تن مردم دوازده راه است از ظاهر بناطن
 چنانکه در چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دو
 دو پستان و ناف و عورتین و در فلاك هشت و هشتاد

متر است از منازل چون شرطین بطین الحامیه
 و در تن نیز بیست و هشت عصب است و چنان فلاك
 سیصد و شصت رجه است و تن نیز سیصد
 شصت است و چنانکه در فلاك هشت سوره
 ستارانه در تن نیز هفت اعصاب و عصب است چنان
 که مذکور شد و چنانکه در فلاك کواکب ثابت
 بسیارند در تن نیز فوئدهای طبع بسیار است
 چون جاذبه و ماسکه و غیر هم که در اول گفته شد
 و چنانکه افلاك بر عناصر محیط اندن نیز محیط است
 بر خلاط اربع یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم
 و غیر از اینها مشابهت بسیار است که از این
 مختصر نیست اما مشابهت تن با سال است که سال
 دوازده ماه است و در تن نیز دوازده راه است
 و سال چهار فصل است و در تن نیز چهار اصل است
 و در تن نیز هفت و در تن نیز هفت است

بر هفت عضو چنانکه مشهور است و سال استبداد
 و شصت و ناست که با این نیز سبب صدور و شصت
 است و مشابهت بگردید بنا است اما مشابهت بنا
 شهل است که چنانکه در شهرها اول پادشاه است
 و بعد از آن وزیر و بعد از آن شیخ و بعد از آن
 خواهر و بعد از آن رعیت اهل صنایع چون طباط
 و قصاب و غیرهم و پادشاه را خردی نباشد و رسول
 و پیکان و جاسوسان گویم که بنمانند شهر است
 و روح در او بلاد شاه و عقل وزیر و شهوه خرج
 و غضب شیخ و قوتها پدید بگردد بنا به عتبات
 و الاث و بگردد عتبات ند چنانچه ها ختمه
 طباطخ و مصروف قصاب و چشمها و گوشها مانند
 جاسوسان که از اطراف و جوانب خبر بر روح میگرد
 و باک خواش همزبک مشابهت جاسوس و رسول اند
 و قوتها بگردید بگردید همزبک مشابهت صنعت کرده اند

الان در

چون حلال و بخار و غیرهم و مشابهت با جسد
 و اوانست اما اینجا این مقدار کافیست چون مشابهت
 بدن بمال اجسام و مقابله او معلوم شد اکنون
 که مردم را صفتها است که حقتعالی بدان صفت
 موصوف است بجهت چنانکه خدا عالم و پست از
 شنوا و گویند و قادر روحی و منکم است بکنند
 صفات مردم محتاج بالانند و حقتعالی محتاج الالان
 نیست و همین است که تا ارادت مردم نباشد زبان حر
 نکند و پای زود و دست نگیرد و چشم ندیند و
 تا ارادت حقتعالی نباشد افلاک حرکت نکند که
 ثابت و عناصر مرکب نشود و موالید موجود نکند
 و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نیز از این
 خبر علاوه که بخافوا باخلاق الله و انصفوا بصفاته
 و اما مثال اینها می بینان کنیم اکنون بدان که فرست
 زانند حقتعالی در عالم عوالم زانند روح ما

در بدن مثلا اگر ما خواهم چیزی بنویسیم اول
ازاد ذرع بدنه ما برسد نادار کها و پها
در حرکت آورد و نگاه آنکشان فلم زاد ذرع
اورد و نگاه فلم مداد زاد ذرع آورد پس آنچه
ازاد ما باشد نوشته شود از عرق و قاریخ
نظم ناقص و همچنین جنس عالم چون خواهد که زمین
عالم چیزی پیدا شود اول ازادت و بعرض رسد
و از عرض مملکت و از مملکت با فلاك و از فلاك
بکواکب و از کواکب بعبانصر تا اینجا ازادت حق باشد
پیدا شود و در عالم از نباتات و حیوانات و معدن
پس در این مثال ازادت روح بر دل مثال ازادت
حق بر عرش بر دل بکلمه عرش و در کها بجاه مملکت
و آنکشان بجاه فلاك و کواکب بجاه فلم و غنا
چهار مداد و موالید بجاه خطوط و چون حارف
بدین مقام رسد گوید هر چیزها را بنیک با بدید

چهار خود بجهت آنکه موجوداتی از بدید کاروانند
و هر نفس بدندت لو بند و اگر خط را گوید بدید
خطاط را بد کشته باشد و در این معنی گفته اند
شعر هر چیزی که هست اینشان بنیاید
اینچیز که اینچنان بنیاید بنیاید **باب هفتم**
در تطبیق افاق و انفس بدانکه مجموع عالم بعضی
و بعضی باطن است آنچه ظاهر است از عالم افلاك
و عناصر و موالید و آنچه باطن است عالم عقول
و ارفاح و نفوس و حرور این ظاهر است و باطن
هست ظاهر چون بدن باطن چون قوتها که در
قوتها در ذرات اشیا کتبه مثل قوه بینائی و شنوائی
و کوبائی و غیرهم و آنچه حق سبحانه و تعالی فرمود
سُبْحٰنَہُمْ اَبَانِیٰ فِی الْاَفَاقِ وَ فِی اَنْفُسِہِم مَّخْفٰی بَیِّنٰتٍ
لِّہُمْ اِنَّہُ الْحَقَّ اَلْاَعْرَاضُ اَفَاقٌ عَالَمٌ ظَاہِرٌ یَّصْنَعُ
عَالَمَ الْجِسَامِ وَ حُرُوفٌ اَزْ اَنْفُسِ عَالَمِ الْبَاطِنِ اِنَّہُ یَعْنٰی

ارواح و این آیات نزد محققان نه باقی است
 که حق سبحانه و تعالی بموسی داده بودند و
 تعالی و لقد انزلنا موسی شیخ آیات بینهات ما
 نیرد زانجا که همان آیات بیان کنیم در عالم ظاهری
 و باطنی و عالم ظاهر را ملک خوانیم و عالم باطنی را
 ملکوت اکون بدانند که این آیات که در عالم ملکوت
 است از آن مجموع یکی افلاکست چهار عنصر
 و یکی پیکر انسان و دیگری حیوان و دیگری نبات
 و دیگری معادن این آیات است و انسان عالم
 ملک و همچنین آیات ملکوت یکی از جمله نفس کل
 است و او ملکوت افلاکست و چهار ملک نفسند
 چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و
 این چهار ملکوت چهار عنصرند و ملکوت انسان
 نفس و است و نه موالید است ملکوت هر یک نفس
 ایشانست نه آیات ملکوت عالمی است که

بیان کرده شد چون گفته بودیم که آدم نشانه
 از مجموع عالم موجودات در آدم و ما این آیات را
 در ظاهر و باطن آدم نیابیم اکون بدانند که از این آیات
 دو گوش است در چشم و دو بینی و یک دهان
 دو دست و این نه آیات بجای افلاکست و چهار عنصر
 موالید است چنانکه بیانش را گفتیم اما نه آیات
 باطنی در آدم فوت شنوائی و بینائی و گوشتی و بوی
 باقی و ادراک و لمس و فتور و حفظ و وهم و خیال
 اینست نه آیات که در ظاهر و باطن آدم بیان کرده
 شد اکون ظاهر عالم را فانی بزرگ گوئیم و باطن
 عالم را نفس بزرگ و ظاهر آدم را فانی کوچک گوئیم
 آدم را نفس کوچک و بعد از آن آیات فانی بزرگ را
 با فانی کوچک مظاهر کنیم ماهر و یکی شوند نگاه
 بنامی معلوم شود آدم بحقیقت عالم است اما کوچک
 و عالم بحقیقت آدم است اما بزرگ نگاه از عالم اکون

موجود است و معنی ایا که فرموده است
 لاَوْلَادَ الْاَخْرَافِ وَالْبَاطِنِ وَهُوَ بِكَلِمَةٍ
 عَلِيمَةٍ وَحَقِيقَةٍ چون بدین مقام رسیده اند گفته
 اند شمس جان مغر حقیقتش از پوست
 بین دو کسوند روح صورت دوست بین
 هر چیزی که او نشان میدهد با پر نورانی است
 با او نیست بین اگون بدانکه بیجا افلاک و حیاط
 عنصری و حیاط ظاهر است در وجود آدم چنانکه
 گوش بجای افلاک است و چشم بجای گوش و بیجا
 هوا و همان بیجا است بجای خاک و این بیجا
 سبب دلیل بیجا است از آنها یکی است که افلاک
 نکرده از حیوان حاصل نکرده و اگر گوش که بیجا
 افلاک است نباشد در ذاتی که بیجا است مطلق
 حاصل نکرده میجه آنکه که ماد در زاد کند باشد
 اشبه که هر حدیث که از راه سمع و ذرود بر زبان

بهرین نباشد و میجه آنستکه که در عانی که زبان در
 کودکی شنوده اند همان مبدأ است و آنچه تشبیه
 مبدأ است بدانکه فرزند عمر است که نازد و نرسد
 و اندنا نشود پس معلوم شد که کلام نابسمع زود
 بهرین نباشد یعنی اگر گوش نباشد سخن نباشد و هم
 چنین اگر افلاک نباشد حیوان نشود و دیگر مناسبه
 چشم با اش آنستکه اگر اثر نباشد هیچ بیجا کمال
 نرسد و همچنین اگر چشم نباشد در و سبب هیچ کفایت
 حاصل نشود و این خود در رعایت ظهور است پس در
 عالم بزرگ بواسطه افلاک از حیوان شود و بیجا
 بواسطه اش بیجا در رسد و این حالت بیجا بیجا
 نباشد همچون در عالم کوچک بواسطه سمع و سحر
 و ذوق و لمس و نطق کفایت حاصل نشود و این نیز
 بیجا بیجا نباشد اگر بیجا نباشد نفس توان زد
 و بیجا است بیشتر نکرده پس بدین برهان ظاهر شد که

کوشن بجای فلا کشت چشم بیا پائش و بینی بجای
 هوا و ذائقه بجای ارج دست بیا بنخاک اکنون
 بدانکه بجای عدل پک است و بجای عدل ده
 جوان و بجای عدل صد بنیان و بجای عدل هزار
 معادن چنان که از عدل کفاد بگریکی کثیر است است
 نیز با سایر حیوانات کثیر است و همچنان که در او صد
 کثیر است و قس علی هذا پس معلوم شد نه این که در
 عالم بزرگ است عطا بقیه این که در عالم کوچک است
 و این عالم کوچک بخصیفت نسخه عالم بزرگ است
 چنانکه نفر بر کرده شد و همچنین بگری بجای عدل
 بکشت و حفظ بجای عدل دره و نطق بجای عدل
 صد و کتاب بجای عدل هزار بیجه آنکه چون چیزی را
 در فکر وجود پیدا شود آن وجود را چندان بقا نه
 باشد چون بجز حفظ رسد آنچه را وجود و بقا در
 چندان شود چون بکتاب رسد وجود او هزار

حیوان از بابت کثرت کوه

چندان شود که در فکر بود و همچنین قوت مطلق
 بجای جبر سبل است و قوت کتاب بجای عز سبل
 است و کار عز سبل است که روح از تن جدا
 کند و قوت کتاب نیز معنی را از لفظ جدا میکند
 بی صورت و لفظ ان معنی را بد بگری می رسد
 قوت حفظ بجای می کاسبل است که حس را محفظ
 میکند و حفظ نیز آنچه می رسد محفظ میکند
 فکر بجای سرفیل است و کار سرفیل اینست که در
 صور خواهد دید مبدکه اموات سر از قبر بر آورند
 فکر نیز در مقامات تصرف میکند و نیز بر
 انکس در این مقلد در این مقام کا فست ان مطابقی
 کردن عالمین با یکدیگر اکنون بدانکه در عالم
 اگر ملنگه نباشد فلاک و عناصر را تا اثر و تصرف
 نباشد و بی کار باشند و از این جهت جهان نفس
 اگر نباشد از ان انواع عجزا تا ان پیدا شود از

زکات بر سبل است و قوت سفل نیز از عالم با صغر خبر میکند

البشآن بالانفاق واکریندا شود چون مردگان
 بجز نباشد همچین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش
 پنبی و دهان نباشد این حواس نیز که شامله با صره
 و شمع و در و دستند فارغ و بجز نباشند و هیچ کار
 از ایشان نباید پس بقای حواس بدان قوتها است
 بقای قوتهای نفسانیست که در همچین نظام عالم بزرگ است
 بواسطه نفوس و عقول و بواسطه حس و همچنین اگر با
 اجزا و اعضا و حواس و قوتها میخسند نظر کنیم در
 این یک شخص کثرت بسیار واقع شود و حال آنکه ممکن
 نباشد و همچین چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت
 بسیار باشد بواسطه افلاک و عناصر و مؤالید جزئی
 و مرکبات ما چون نظر بدان کنیم همه در روضه قرار
 و قدر یکدیگرند اینها معنی و صدها روی نمایند
 والسلام علی الصالحین



نور وحدت

تصنیف

خواجده عبدالله

معروف بخواجه حورا

ملقب بمغربی

۱۳۱۱



رسالة نور
نور حدیث حقیقی
خواجہ عبد اللہ

بسم الله الرحمن الرحيم

این رساله نور وحدت من تصنیفات حضرت
قدوة المحققین و زهقان المذنبین عارف بالله
خواجہ عبد اللہ المعروف بخواجہ حوزا المتخلص بـ
قدس سره و افاض علی الطالبین فوجه شجر
مبارک در عرش خواجہ بهاء الحق والدين المعروف
بنفس بندي قدس سره العزیز مبین ربيع الا
فی سنة اثنتان شروع در اظهار این اسرار واقع
شد بحمد الله که حقیقت اذقار و شن تراست

جمال وحدت از مرآت کثرت بهر حال در نظر
ای سپید از حقیقت نوبسوی نور الهی است
اگر چشم همت مطالعز زمان چنان زانم که از
صورت حقیقت بی بعد و هووم از نیا
برخیزد ای سپید یکی از بعد خبر دهد
انرا وجهی بود و بگرد از قرب نشان میدهد
وانرا سبب باشد حقیقت نور زبان این رشا
با نور منزه و وحدت اطلاع دهد که
نه فرستد نه بعد چون اذقار حدیث طلوع
فرماید بعد و فریب جز وحدت باشد ای
سپید هر فریب با فریب دیگر در نزاع و جدال
است که اهل وحدت که ایشان با هم یکی اند
اگر چه هیچ کدام با او یکی نیستند ای سپید
اهل وحدت از مذهب مختلفه متضاده و مشابها
متنوعه متناقضه مشرب سعوی لطیف و روحانی

و منہب عام و شامل حال و وجدانی ^{رایع}
 نماید ایشان را جز این منہب ^{مخصوص} خاص و مشتمل
 نباشد چنانکہ در گفتگو اید و گفته شود کہ کا
 چنین گفت و حکیم چنین گفت و صوتی چنان
 ای سید و حدیث باطن کز دست کثرت
 ظاهر و حدیث و حقیقت ز هر دو یکی است ای
 سید موجود یکی است کہ صورت و موہوم ^{متعدد}
 مینماید ای سید نور از و حدیث بکثرت
 آورده اند و از بکا نکی بدوئی دانموده اند بجهت
 حکمتی کہ او سخنانہ دانند و بندگان حاصل و نیز
 باعلام او دانند و نور ایشان ماخذند کہ از وحد
 سابقہ هیچ خبری نداری و از احوال اثری در تو پیدا
 نیست بلکہ نام عالم را خوب سخنانہ و نقل از وحد
 بکثرت آورده بعد از آن چند عابد بندگان زانی
 واسطہ نمودن شنا کرده از کثرت بوحد برده راه

و وصول او کثرت بوحدت برد مراد و وصول از
 کثرت بوحدت را تعلیم فرموده بکثرت نور شنا
 چنانکہ ایشان در کثرت وحدت مبد بدند و
 ایشان فرمود کہ بدیدگان تعلیم این طریقی نمایند
 ایشان امثال امر نموده اعلام انظر فیہ نمودند
 هر کہ بر اثر عمل کرده و پیروی این جماعت بزرگو
 نموده از کثرت بوحد پیوستند و از در کانی بکا
 رسیدند این خاصه بزرگو از ان ایضا اند و ان راه
 و وصول شریعت و طریقت ای سید
 شریعت عبارت از مواجید و ترکیبند است
 کہ از در کتب فہمی نفس نمایان کرده اند و طریقی
 عبارت از بندہ با اخلاقیست یعنی بندہ باوصا
 ذمہ باوصا حمیدہ کہ از سفر در وطن نیز ^{بند}
 و تعبیر سلوک نمایند و ان در کتب مشایخ ^{مسطور}
 و در کتب ایفام محمد غزالی بنفصیل مذکور است

و بعضہ از ادب اشغال کہ مشایخ انرا وضع کرده
اند داخل طریقتند ای سید احکام سر
کہ بنیای اثبیت است بخاصیت موصل بوجد
است و ستر انرا خداوند و خاصا او میداند
پس از انصال اعمال کہ مربوط بکثرت بود بسوہ
و حدت اشارت با نکه کثرت عین وحدت
ای سید نماز و روزه و حج و زکوة و امثال
انہا کہ موصل بوجدتند بل خاصیت و قیاس
کہ خالصا لله مؤدی شوند چنانچہ شرط کرده اند
و معنی ان ہمہ کس با بفہم در نیکند و هر کس انرا چہ
معنی بخاطر سدا ما اینچہ طالب حدت است
است استند کہ تصور کند کہ بتکرم نماز
گذارد بار و زہ کہ مثل ابروی چہ خود جو
ان یعنی یافت او کہ او را کرده ام و بخوہم کہ
با بن و سئلہ عبادت و حدت کہ عین است

طلوع نماید ای سید عابد و است
معبود او است عابدانند و مرتبہ تقیید معبود
است و مرتبہ اطلاق و تیز در طلبت از امور
عقلیہ است موجود نیست مگر بکفایت کہ
ہستہ صرفت ای سید چون بتک
اخلاق و منہ کہ دفع انہا در طریقت واجبند
ہمہ منہی و مشعر است بر سبک انکی مدوکی و
اخلاق حینہ کہ محضیل انہا لازم است ہمہ مخرو
معلم است از اشک و بکا نکی در طالب حدت
چارہ نیست و شریف و طریقت کوچہ ستر انصال
در اول او را معلوم نباشد و در ثانی اگر نامہلی
نماید شرط مناسب غالباً بفہم چنانکہ اشارت
بان کردہ برای سید این ہمہ اشتغال و از کا
و طریقات و توجہات و طرف سلوک کہ مکتب
وضع نموده اند برای دفع اثبیت ہو ہوہ است

پس ندانکہ فاصل میان وحدت کہ خواست بصورت
 کثرت مینماید و یکی است کہ بسناد نظر مینماید
 چنانکہ لحوں یکی زادو مینماید و چنانکہ نقطه
 بقواله بصورت اثره دیده میشود و چنانکہ فطره
 بازان نازله بشکل خط در نظر مینماید پس وحدت
 عین کثرت است کثرت غیر وحدت یعنی عامی کہ در
 کثرت است همان معبود است در وحدت بدان و
 صفات خود در افعال و آثار ایستد عاقل
 رفیع مرتبه منفره بود کہ در ویشی بصریح خیال
 است یعنی غیر خود در دل مانند الخ خوب صفر
 ایستد چون حجاب بر خیال است در فتح حجاب
 نیز خیال با بد کرد و شب روز در خیال وحدت
 با بد بودن ایستد اگر سعادت بخوبی و وحدت
 باش و واحد شدن است که از توهم دوری است
 واحد بودن است که در وحدت و بر وحدت همیشه

باشی و تفرقه خاطر و غم و اندوه از دور نیست
 چون در وئی اندل برود آرام و فرار مینماید
 کہ نا اید بهیچ غم مینماید و در در و جها اسود
 حاصل شود چہ اسود کی در عکس است شعور
 عدم افکنده اخر خویش را و ارها قدم جان پر
 شویش را ایستد چون بحقیقت وجود است
 در وحدت صفت و کرد در دانیکه نسبت و نوبی بعد
 از سلوک هیچ تفرقه نماند است همان نسبت است کہ
 پیش از سلوک بوده بلکه نسبت و نوبی پیش از وجود
 و بعد از وجود یکی است ایستد دانسته
 پیدا کردی و یقین بهمترسایدی کہ بهیچ ابی انش
 زایل نکرد کہ از ازل تا ابد جو تعالی موجود است
 پس هرگز دیگر موجود نشد و توهم باطل
 اعتباری ندارد زید را بیماری پیدا شد کہ در
 عمر داشت و از مردم اوصاف نداشتند

در طلبد شد چون بلاجهای خوب بیمار عی و رفع
شد و هیچ جان بود ز بد بود و بسوی سستی و قصد
بسیر نمودند چون بمنزله کاسه مرغ رسد خود را
بسیر زدند پس خفتند خود را بصفتها خود رسد
این حقیقت چیزهاست و بعد از آن با این صفتها خود را
و اعتماد عالم اینست اینها غیر کما است و غیر کما است
شد ایستد چون حقیقت کار اینچنین دانسته
و معلوم نوسد که فریب بعد و صاف هم از تو تم
توانست کی دوری بود که نزدیک حاصل شود و که
جدائی داشته که پیوستگی پیدا کنی در عالم اگر
سال فکر کنی غیر از حقیقت مطلقه که عین وحدت
هیچ چیز نیایی بلکه هیچ ذاتی و هیچ صفی و هیچ جنبی
هیچ جهتی چله خارجی چه ذهنی و چه وهمی نماند
که جز وجود هر او است و لو سنه است
هر چه در یاد را که منبذاید او است هر چه در یاد را

در یاد او است آنچه او را وجود گویند ظهور
او است و آنچه او را عدم گویند بطور او است اول
او است آخر او است باطن او است ظاهر او است مطلق
او است مفید او است کلی او است جزئی او است مقتر
است مشتبه او است ای سید با آنکه هر دو
از هم پراک است اینا طلاق او نیستی دیگر است غیر
اطلاق که او هر است با عین هم در این اطلاق هیچ
کشف و عقلی و وهمی رسد و بحد و که الله نفس
اینجا است ای سید شهود او در مراتب
ظهور او است و گاه از مراتب پنهان بود و این
شهود کالبر الحاطف با شد و دوام او مستحکم
و حصول او و عدم او مفصلاً جامعیت نشان
که مظهر اسم الله است ای سید غار و
بالا از این صفای نیستی در این مقام فنا کلی
انعدام صرفست و این از اقسام کلبه فناست

اسپید از عبارتی را بنام بصری نوشتند
 شد آنچه سالک را ضرورت است همان فکر و خدش
 که با نوشتن شد باید که شب روز در این سعی
 باشد که کثرت موهوم را که بعنوان خیرت در نظر
 مسدود اند نظر ساقط شده طریقت و حدت شود و
 سالک بیک نیند و جز بیک بخواند و جز بیک نداند
 اسپید طریقی دیگر است که لا اله بجز این
 هر چیزها که مشهودند نیستند باین معنی که گویند
 در وحدت ذات و مستهلکند در وی لا اله
 بجز وحدت ذات بصورت این چیزها ظاهر است
 در نظرها مشهور است باطل اند و ظاهر است
 در اشیا پس از هم ظاهر اشیا باشد هم باطن اشیا
 و جز ظاهر و باطن چیزی دیگر نیست پس اشیا اشیا
 بنا شد بلکه چون نام اشیا بر اشیا اجتناب
 بود که این نیز عین حق است اسپید طریقی نوشتند

از کلمات سابقه بوجه مختلفه میتوان فهمید
 مراد بینه عبارت از ملاحظه معنی و حدت است
 بهرجه که توان کرد اگر ملاحظه الفاظ و تخمیل
 واسطه تغفل معانی کرد از آن که گویند لفظ
 هر چه بود خواه لا اله الا الله خواه الله تنها و اگر
 بی تخمیل الفاظ تغفل معانی کند عرابیه و بوجه
 بود و بوجه او بسیار است چنانکه از کتب بزرگان
 معلوم توان کرد و مضمود است که معنی حدت
 در دل قرار گیرد و ذکر لفظ الله چنانست که
 بحقیقت قلبیه بنوسط تصور مضاعف صورت
 متوجه گشته از این حقیقت که این حقیقت قلبیه
 مظهر حقیقت تخمیل لفظ الله بگردد و بی روی
 اطلاق نماید ای اسپید اگر بخورد متوجه شود
 و توالی این توجه را درست گرداند کار با سانه
 صورت بیکدیگر ای اسپید بدن تو صوره

و مظهره توانست غیر او نیست این هر دو صورت
 جسمی در روحی و هو و مست چون لفظ الله بچنانال کون
 و بان حقیقت که بصورت این دو موهوم ظاهر نیست فتوح
 کردی و دانی که مذهب ما نام مبد است که شهودشهاست
 و حدیث در کبریت بدستشود و هر چه در نظر نواید
 باید بدانکه صورت دارد در روحی دارد و حقیقتی دارد
 چه صورت ملک دنیا سواد است و روح او ملکوت
 است و حقیقت و جبروت او که عبارت از ذات
 صفاتند و لا هون است که صفات غیر ذات نیست
 اری رکشده شهود مغایرتی اعتباری و وی سید
 و ان در مقام ^{مجموعه} بچنان صفات ذاتیه است و نا اینجا
 ذات و صفات را در یک مرتبه اعتبار کنیم ^{بهمه عینیت}
 ای سید عالم علم خواست که بجلی ذات که الف
 اشارت باوست ظهور نموده و علم غیر ذات
 ای سید حقیقت مطلقه ظهوران بی نهایت دارد

اما کلیات او پنج است ظهور اول ظهور
 علم اجلا است ظهور دوم ظهور علم ^{تفصیل}
 است ظهور سیم ظهور صورت و جانیه است
 ظهور چهارم ظهور صورت و مثالیه است
 ظهور پنجم ظهور صورت و جانیه است اگر ظهور است
 واحدی بیکری ظهور ذات کلیه شدن بود این ظهور ذات
 ذاتی است که با سنده گویند و حشر اینها گویند
 ای سید انسان جامع هر ظهور است و این
 جامعیت بوجه کثیره میتوان کرد ای سید باید
 بدانی که حقیقت انسانی در همه مراتب بصورتی که
 مناسبترین باشد ظهور دارد هر حقا بنصوان
 حقیقت است این بمرتبه مقدم است بر همه حقایق
 اگر چه بظهور با بیان از همه فائده است ای سید
 سوره فاضله که اول قرآن مجید است الحمد لله واقع
 شده و معنی آن اینست که جنس حامد تبت و محمود

مخصوصی

اوقات زمانه چه در هر آن عالم بحقیقت رود و آن
 حقیقت را بدین چون موج از دریا و هم کلمه فی آن چه
 عالم بود خوانست خود عالم که بوجهی آن مظهر است
 و بوجهی این مظهر است و هم کلمه مع است چه معتد
 ذاتی و صفات و فعلی بدیشه منضم خوانست و هم کلمه
 است چه عالم عین حق است و حق عین عالم و هم کلمه
 لیس است چه بوجهی عالم عالم است و حق حق نه عالم
 حقیقت نه حق عالم است ای سید حق بوجهی
 از هر دو ابط منزه است و مبالغه و خود را بطه
 نیست این اعتبار را لا متین خوانست ای سید
 هر که حق را بر این وجه بشناسد حق را بوجهی نمک
 شناخته باشد ای سید دل سالک را با نام
 ظاهر منوجه باید شد و بیغین باید دانست که او است
 پیدا هم صورت و معنای هیچ صورتی و هیچ معنی نیست
 که جزا بود این مضمیر مکرر نوشته ام بجهت ناکیندان

بی نولیم و مقصود اینست که فکر وحدت را لازم
 خود نماید داشت خود را در این فکر که میباید کرد چون
 در این فکر استغراق حاصل شود از اسم باطن نیز بهره
 مندی خواهد یافت ای سید اگر سالکها بعبادت
 و طاعت و از کارها اشتغال نمائند و از وحدت غافل باشند
 از وصل محرومی اگر چه احوال و کیفیات غیر مبروریه
 نماید و انوار و واقعات جلوه کرد در ای سید
 را که از او وصل بوفهم کنی در همه احوال علم و وحدت نباشد
 بحقیقت ان وصل نیست اینچه ظاهر گشته جز نباشد
 از طریق ظهور نه مقصود حقیقت که عطلق است و ظاهر
 در همه و چنین هم تابعی مظاهر شود و بوجهی از وجود
 باشد از اشیا معیارند از دان منزل و مقصود نیست
 ای سید هرگاه حقیقت این چنین باشد از اول
 مراد حق و طاق ضرورت نیست تا مسافتی نمائند ای
 سید نفر نیز حدائی تا زمان نیست که هر را یکی

ذات و پندیده چون هر را یکی دانسته و بدیدی از قشر
 دوئی خلاص شدتی ای سپید چون هر را یکی
 دیدی همانند بلکه یکی مانند و کس ای سپید
 تو و مقصود را هر نیست که او را جدا از خود و غیر از
 خود میکند چون دانستی که نون نیستی او شدت کس راه
 نماید جمعیت زادی و معرفت نفس و معرفت خود و غنا
 و وصل و کمال قریب پنجا حاصل شد و کان نام کشت
 ای سپید چون با این مقام رسید که خود را ندید
 و او را دیدی او در کی بنا و آخرت در حق تو یکی شد
 و قنای و بقاء و خیر و شر و وجود و عدم و کفر و اسلام
 و موت و حیوة و طاعت و معصیت عیب و تدبیطا
 زمان و مکان در نور دیده شد اسپید چون
 تو فانی شدی هیچ چیزی مانده که هر چیزی فانی و ناپدید شد
 و اینست ای سپید بدانکه هر چیزی در تو
 و هر چیزی بیرون از تو وجودی ندارد و چون خود را از

و وصل به کمال

هر چیزی خالی کرد هیچ چیزی نماند ای سپید زار و چون در حق
 هر چیزی ها در تو موجودند چون خود را بخون برده
 در آن در پایی سبک آن خود را انداختی بجز با این صفت
 اینها هر چیزی ها با خود زان در دنیا که شد اسپید که
 نیک و بد با ناپدیدت که از تو سر میندازد تو نیستی و تو
 آن جسم و روح نیستی در تمام عالم بزرگ تا کوچک
 که انا نیستی در هر جا ظاهر و جلوه گراست ای
 سپید علامت و صفت و محقق مطلقه است که
 انا نیستی که از تو سر میندازد هر چیزی ها آن نوالی کف
 اینجا معلوم شود که حجاب جز بعد از انا نیستی نیست
 سپید همان بگذاشت که زانها شد و همان
 است که اول علم خود شده و دیگر بار بصورت
 علمایه جمان شده و همان دانست که از قدرت
 خود قدرتهاست و همان دانست که از ارادت خود
 ارادتهاست و همان دانست که بسهم خود است
 و بصورت خود بصرهاست و بچنان خود چنانها

و بفعل خود فعلهاست و بکلام خود کلامهاست
 و علم هذا التباس همان ذات که هستی خویش
 هاست ای سید چه بغال ظهور آمد در
 ذات پوشیده بعد از آن ذات بصورت خود
 تا بناجلوه فرموده ذات رنگ گرفت و او رنگ
 ذات را چینه پوشیده بود در ذات باقطع عین ذات
 بود که غیر شئی در شئی نبود پس آن ذات خود مجرد
 معاطل کرده و ظاهر در دیده و سست کی خداوند
 در شبها آورده و کارخانه های و آبدی بر پا کرده
 ای سید تو خود را چنان خیال کن که هنوز
 انجائی که بود در آنک تا آزاد شوی و دیگر رو
 نفرم و غم و بلا نه پینه ای سید روح تو
 اوست که باورند و دل نواوست که باورند و بصیر
 نواوست که باوریند و ستم نواوست که باور
 شنوی دست نواوست که باور میکنی و پای تو

از اول در غیر خود

توانست که باور میکرد ای سید هر جزو عضو
 نواز اجزا و اعضا ظاهر و باطن نواوست که نواوست
 نواوست ای سید اولی و نوعی و منی هر سینه
 اوست در دیگر ذرات است ای سید نواوست
 صفت احد است نواوست نواوست شراک است
 ای سید چون نور فنی نواوست چون او در دنیا
 آمد بقا است ای سید ساوک سعی شنید
 رفع اثبنت و جذب به رفتن است بوحده
 ای سید ساوک و حده و فنا و بقا است
 و لایب محقق است ای سید با همه اشیا
 نیازمند کن که عین مطلوبی تواند و با دشمن
 دوستی و زر که او نیز عین مقصود است ای سید
 با خود نیز با نظر محبت ناظر باش که نوبت عین محبت
 ای سید اینها در سلوک ضرورت است ای
 سید ببویک زاد در دنیا و خدا ندان

نوعید

و بفعل خود فعلهاست و بکلام خود کلامهاست
 و علمها الیه با سر همان ذات که هست نور هست
 هاست ای سیتد همه بعاله ظهور آمد در
 ذات پوشیده بعد از آن ذات بصورت او در علم خود
 تا بنا جلوه فرموده، ذات رنگ او گرفت و او رنگ
 ذات را بچشم پوشیده بود در ذات با لقطع عین ذات
 بود که غیر شئی در شئی نبود پس آن ذات خود بخود
 معالمت کرده و هاشمی در زبده و سند کی خداوند
 در دنیا آورده و کارخانه ما زله و آبدی بر پا کرده
 ای سیتد تو خود را چنان خیال کن که هنوز
 انجائی که بود در لذت تا آزاد شوی و دیگر در
 فقره و غم و بلا نه پستی ای سیتد روح تو
 اوست که با او زند و دل نواوست که با او لذت و بصر
 نواوست که با او بینائی و سمع نواوست که با او
 شنوی و دست نواوست که با او میگری و پای تو

از او در علم خود

تواوست که با او میگری و سیتد هر جزو عضو
 نوار اجزا و اعضا ظاهر و باطن نواوست که نوبار
 نوبی ای سیتد او در نوبی و منی هر سه صفت
 اوست در دیگر در میان نیست ای سیتد تو
 صفت واحد است با من و نوبانیت شکر است
 الی سیتد چون نور فنی فاست چون او در دنیا
 آمد بقاست الی سیتد ساوک سعی شنید
 رفع اثبتت مجد به رفتن شنید بوحدت
 ای سیتد ساوک و حد به و فنا و بقا اسم
 و لایت محقق است ای سیتد با همه اشیا
 نیازمند کن که عین مطلوبی تواند و با دشمن
 دوستی و زر که او نیز عین مقصود است الی سیتد
 با خود نیز با نظر محبت ناظر باش که تو نیز عین محبوب
 الی سیتد اینها در سلوک ضرورت است ای
 سیتد مبینک زاد در دایره وحدان دان

نوعید

نا استنای حقیقت شوی ای سید سخن
 وحدت را اگر بپا گوئیم اندکست و اگر اندک گوئیم
 بسیار است بدین معنی ز نهایت مندرج است
 و نهایت بعد از بدایت ناچند گوید و ناچند گوئیم
 نه من میگویم و نه من مینویسم حقیقت خود بخود
 گفتگو سنای سید چون بخوابد و می نهد
 کن که بباله بطون میروم و رجوع بحقیقت خود
 میکنم چون بیدار شوی بدانکه جهان ظهور است
 و از بطون بظهور نازل نمودی و باید که در هر سخن
 بر خیزد و استغفار کنی و بگوئی که ای حقیقت من
 مرا بخود بکش و مرا از خود میپوش و نماز نهجی کنی
 و سوره بقره اگر یاد داشته باشی در نماز یا بعد از
 نماز بخوان که مختار خواهی و بنای دین و دنیا
 حاضر بعد از آن ب فکر وحدت مشغول باشی تا
 نماز صبح برسد چون از نماز صبح نترسای رخ

شوی تا بر آمدن آفتاب خواهی خواهی منقبل
 القبله بمراقبت و وحدت باشی چون آفتاب طلوع کند
 چهار رکعت نماز بید و سلام گذارده سوره بقره بخوان
 بخوان و اگر در چهار رکعت خوانده خواند بهتر است
 همچنین بعد از هر نماز سوره بقره بخوان بخوان که خوان
 بسیار دارد اما در وقت طلوع فجر هر آن بخواند
 تکلیف فکر و وحدت است ای سید بدان که
 خود عبادت خود کند و خود کلام خود بخواند
 الا عند الضروره ای سید سالك راهتم
 ادب طریقت ضروریست و تفحص آن آداب و
 این رساله کجا پیش نهد اما از افضای ضروری
 است که گفته شود اما آنچه ظالم را توان نوشت
 اینست که خواب کمتر کند چون ضروری شود و غالب
 این بان اندیشه که کفتم خواب کند و طعام و شراب
 باید که اندک باشد بخورد در شبانه روز یکبار

و اگر صائم بود بهتر است تا بید که از پریشانی
 لغز اخراج کند که از اسناد و بی بیگانگی و کفر
 باطل است و هر چه در شرع منع است هر چه در
 طریقت بد است همه بچین است این فاعل را بگو
 باید دار که ضرورتی است باید سخن بگو
 که در خلوتها و صحرائها خرافیه و ملاحظه
 و حدت مبرکده باشد ای سید سخن بسیار
 کردن دل را در جنبش آورد و تفرقه یازد همدان
 کسب حد و بیگانگی فاعل سازد جز بضررت حرف
 مزین و هر چه کوی مختصر کوی اندیشه و حد ترا
 بلحظه از خود جدا مکن چون در مجالس نشین
 بیشتر مقید شو مباداغفلت واقع شود و سعی
 کن تا آن کثرت مراد و حدت شود و مقوی گردد
 ای سید را خفا این اندیشه خود در بنها
 حسب امکان سعی باید کرد و این کلمات را بگو

کس نباید نمود مگر با مخصوص صاحب خود ایستد
 با ولاد و غلامان و بیگانه و آشنا و دشمن و دوست
 آشناست بوحش نباید کرد و همه را بنظر اخلاص و بیخشم
 حقیقت بین باید دید ایستد ترلع و جدال
 مطلق از میان بردار و انکار را با کلیه از میان ببرد
 دار تا واحدش ظهور نماید و بسپاسعی باید کرد
 ناخشم و غصه بخت ظهور نکند لب درون چه
 کجا اثر دارد هر زامعد و باید داشت چه درون
 خانه چه بیرون خانه و با فرزندان و مشعلقان و
 بیگانگان مثل ایچیات باید بود و اگر کسی تا تو بگوید
 کس در آنها از آن دل بد کنی و بزنجی و او را از خود
 خوش و رضاداری و مکافات بدی بینگونی کن
 این کلی است در طریقت آنها نشستن و آنها بود
 دخل تمام در جمعیت دارد ایستد حال ظالمان
 روحال صبر و نسیب با تعلقات ظاهر و لرد با نسیب

اگر ندارد معامله آن اسانت او را باید که از
 هر قطع کرده و در خلوت با در صحرایشند بجهت
 خود مشوجه شود تا زمانیکه حقیقت منجلی شود و
 وهم دومی بر خیزد از زمان بهر روش که باشد کجا اثر
 دارد و اگر بغلفات ظاهر دارد و حقون شرعی است
 است یا بد که بقدر ضرورت بان پردازد اما باید که
 تمام کند که خلاف شریعت و دفع نشود و از
 ملاحظه و حد که حقیقت است با الکلیت غفلت دفع
 نشود و میناید که شهادت در این کار بسیار بکوشد
 در خارجیه وحدت باشد و روز را هم چند ساعه
 برای اینکار معتبر کند و روز بروز مبارک و ده
 باشد تا آنکه این غلبه کند و از هر دارها نند
 اسپید و فتنه مغر و حد غالب بید لطف
 الهی ظهور نماید هر حقون از نواز خواهد شد
 نوز با پیکر و هیچ چیز کاری نخواهد بود خداوند

نخواهد شد و بجای تو خواهد بود و تو در میان
 نه ای سید صحت بنا و اهل دنیا در طرف
 سلوک مضر است تا آنکه گرفتار است و
 توان از آن قطع کردن بصر خود را جناب تمام نماید
 و ملاحظه و حد ترا هرگز از دستت بیداد ای
 سید در لباس تکلف بناید کرد و از لباس فقر
 تا خود چیزی بناید استنای سید همیشه
 حاضر دل بناید بود و از کد شسته اینده یاد بناید
 کرد و ملاحظه و حد ترا هرگز از دستت بیداد
 ای سید بناید هیچ مرتبه مبد از غفلت و حد
 بناید هیچ غدا بی سخت ترا غدا بی دراز
 حقیقت خود نه از این مرتبه از این غدا مبد انسان
 بوده مشوجه وحدت بناید بود و یقین بناید است
 که هر یکی است غیبت یکی موجود نیست هر قدر
 که اندیشه غالب است سفارت در و راست چون

که چیزی واقع نشود که با شریعت باطل نیست با حقیقت خلقت است
 که شریعت باطل نیست با حقیقت خلقت است
 که شریعت باطل نیست با حقیقت خلقت است
 که شریعت باطل نیست با حقیقت خلقت است

از هم دوری بر این پیمان بر او واقع شود و در
 حجت شهودنا ابد الابدین سوره ای سید
 این چنین و لکن هرگاه در دنیا مبرشته شد
 است که در آن سعی نمایی و غافل میباشی **سید**
 پیمان بر هر کس که در هر چیز آمدند پیمان رجوع هر
 است بوحدها ما بعد از آنکه ظهور کل واقع شود اگر
 همه از اصل خود برآمده باشند لکنی که میباید
 همه را روی ندهد مگر بر آنها که این پیمان بر
 آنها گذر شده باشد پس باید که سعی کنی که آنغی که
 موعود است نوزاد اینها و بی نماید سود کی حاصل
 شود و لکن تنگه میباید داشت **سید**
 مفضو همین است که و هم دوری بر خیزد و نونمان
 او مانند و پس همه از نبی او و لکن بر این انقادی کرده اند
 و در کتاب الهیه و حدیث کلمات اولیاء دلائل
 این بسیار است و عظمیاء فرقه بوحدها بلند

و هر سیکر بان با این رقم اندک غیر حق موجود
 تپسب عالیه صورت اوست ظهور اوست و در اینجا
 هست که شواهد این مطالب در کتاب علیها نوشته
 شود و از دلایل عقلیه استنباط او کرده نیز
 یاره آورده شود انشاء الله سبحانه ای **سید**
 امروز که آخر الزمان است که اقباب حضرت از مغرب
 خلعت طالع نماید از اینجا که پیش از طالع اقباب
 انوار و آثار ظاهر میشود و اسرار تو حید نیز از با
 خاص غام با اختیار و بی اختیار فهمید و تا فهمید
 سر نیز مطالب را باید که خود را جمع ساخته
 خود را از خود پنهان نشد تا حضرت حد کما بیند
 وی جلوه کر شود و بکنکونی زبانی اکفای واقع
 شود **سید** الله مطلق و محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 الله اولاد و انوار ظاهر و باطن و صلی الله علی محمد
 الله الطاهر من الاجناس الامیر الایمانی کتاب



كتر الرموز

للعارف الرباني

ميرحسبي

١٣١٨



کفر الزنوع حسینه

بسم الله الرحمن الرحيم

باز طبعم راهوای بگراشد	بلیل جانرا غوای بگراشد
باز شهبا زد لهر زاز کرد	تا چه ندم تا بیکم با اغاز
اینچه سوز است او اند طاهر	مایه سوز او بود اند سرگرد
در ششمان چه کل زار و خبر	این نسیم ز باغ خلد آمد
موج دریا مغانه سپرد	با نشان ز به نشانه سپرد
طبع را الهام ربانیت	با مکر لایقین و محاسن
از جهان فروع است این سخن	تا ورا عقل و دواست سخن
برو است از عمرش علی قدر	زانکه نوح بصدای است

کریه کفتم آنچه از تقلید ما	دشت او بر تو از نوحید ما
بر جان حرف ما در دین خفا	بر ناست از هر دو لایق ما
همینش سرخورد را بر بسوخ	طوط اندیش ما را لایق خو
درد از این اندیشه تا در کل	بر ناز نشسته نمیشل همه
سرتو حید بنا بد فم کن	حجر آمد حاصل دانا درین
عزتش اندیشه ممانازد	تا پیش اینجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت و را	جل عز نشیند با رب او در
هر چه هستش است شامید	جله برو مدت کواهی مید
تا نه بیندای که او پیش و کمت	کابره از نوع و مجلس خالما
بچ چهاشش نباشد زار	نفر هینها بتو ایشان را
چون نکشت که کس از ستر قدم	علک معلول ز اندر کس کم
مبلی چون رویه آن خندان	هر چه غفلت بر دانی اخطا
کفر و ایمان عرضه میدا و	کو به طهارت رخ چون کاز و
اینچه بر پا بدهر ز بیانها و	لذت هون فاهر خون و العباد
نعل او باضل کس مانند	بر خو شو به هر ما نند

پروا و داده ما از آخر می
 صنع او چون لطف و خواهر کرد
 کند کز آنچه حکمتهاست این
 این همه آید بنام از جوی تو
 نش شود جماعت سوخته
 و صفات آن پاکت پیک بند
 خطبه بر نام او خوانند پند
 که چه تو حید تو بخوانم ما
 ای پر از عوضا تو با زار دل
 عمل چون زائل شود خوفا فلان
 تا بیوفایی پس تو مهر نشد
 نشد بکنفی مدد رحمت پدید
 ضمیر از امر تو آمد پیش در کت
 زیر بالاد نهان داشت کار
 خصم او بر زانو اولاد است

و در چند وجه پیش از آن
 از بکار زامبل زاید گشته
 فیه من در وجه نشین است
 عقل را سر کشته کرده گوئی
 بدو شمع هفت کس نفر خسته
 معرفت کشته بنیادانی خود
 از نوجوانی ندانند پند
 هم تو دانائی و ندانیم ما
 حیرت و سود است با تو کمال
 گشته است در روزا این شکل
 جان جهان و دل زده کشته
 جوهر و جسم طایع شد پند
 کردش افلاک با شد تمام
 تپش جز آثار وضع کرد کار
 این مکر در لژی خود خوانا

ای مبر از خیالات و کمان
 آرد بر آنکه رسد اثبات تو
 کردم لطف تو ام نافیه کنبد
 چون نکال از انتم نادانی است
 با بریم نو پیورده ما هر نفس
 این عرفیست که کشته جلوتر
 پرده بردوش فر و هشتم پند
 حیرت بگر آمد بر پوشید رو
 بار بار چشم بدانش رود
 امر که حلقه بر در جهان پیروز
 بخشنه کن تا بدار الملک پند
 مهر خود کن تا بخوانند شمر
 وارها از محنت آب و کلم
 کاشف سراسر رود انانی ضمیر
 بر هر کوی خودم خور سندی کن

ایمنه از اسرار اندویشان
 ای بخود معر و معارف و کت
 جبرئیل از فلک محبت کنبد
 چاره کارم هر چه جلال است
 بر زبان زانم همین کمال گوئی
 نازه دارش پیش هر صاحب نظر
 تا بنشد خویشش و اهر کت
 هر چه در هم بیگانه از کشتی
 اهل را راجع از پر نور و دار
 رب همه بی چون سلیمان پیروز
 ملک محبت کنم ز پیر نیکین
 دلخ خود کن تا بداند شمر
 تا شود هستی تو جان و دم
 چون نور دایم خدا باد کت
 هر چه من بکشته ام پیوند کن

پروا و ذاده ما از آخری	و در چند و چپش اصل بد
صنع از چون لطف خواهم کرد	از یک کار با ما بل در بار کرد
کند کز آنچه حکمتهاست این	فیه بن روحه نشینهاست این
این صواب بیان از جوی تو	عقل از اسرگشته کرد کوی تو
نش ثویف جها ۲ سوخته	پنوشه مع پیچکس نفر خسته
و صفق از پاکت پیک شد	معرف کشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه	از نوجز نامی ندانند این همه
کر چه نوحید تو بخوانیم ما	هم تو دانای و نادانیم ما
ای بر از عوفا تو با زار دل	حیرت و سودا سبب تو کمال
عقل چو زائل شود عوفا قلا	گشته اسد روزا بر سنگلا
نا قبول فیض تو مهره نشد	جان جهان و دلفد آگشته
قد بد کنی مد رحمت کند	جوهر و جسم طابع شد بد
ندم از امر تو آمد پیش رکت	کردش افلاک با شد قسم
زیر بالادنهان داشکاز	تپش جزا نارضع کرد کا
نصیر او بر نازا دلالات	این مگر در لژی عوفا ما

ایمتر از خیالات و کمان	ایمتر از اشارات و بیان
آدمی که رسد لثبات نو	ای بخود معترف و غار نو
کرد و لطف تو ام نافه کند	جبر سلیم از فلک محسب کند
چون نکال از انتم نادانی است	چاره کارم هر چه جلالی است
با ریم تو پیونده ما هر نفس	بر زبان زانم همین کمال تو کبر
این عرفیست که کشم جلو کر	نازه دارش پیش هر صاحب
برده بردوش من و هشتم لب	ناپسند خویشش و اهر کعبه
هر چه بگر آمد این پوشید و	هر چه بر لب نگاه از کفش کوه
بار بل چشم بدانش و ورد	اهل در را چشم زور پر نور داد
مگر حلقه بر در جهان سپهر	رب هب لبی چون سلیمان سپهر
بخشش کن تا بدار الملک بن	ملک محسب کنم ز پیر نیکون
مهر خو کن تا بخواندش همه	ذلت خود کن تا باندندش همه
وارهان از عنایت آب و کلم	تا شود هستی نوجان در دم
کاشف سر او دانای ضمیر	چون نور زانم خدا باد بر کبر
بر هر کوی خودم خورسند کن	هر چه من بکسند ام پیوند کن

اورا

کر کرد و قبله معبودم تو
 ابو را چه منکر بیست
 کرد بان کردم بود بکار هفت
 کر به روی خدایم
 بدایس کردم نکونیداشتم
 ای شایخ فرزند سحران راه
 خالت من کشته شود صبح
 غافل از کار و عقلم داده
 رحم کن بر غفلت نا دانم
 ای امید ما ابتدا کوی تو
 و اینها بی عقلت که هست
 پیش از آن که من توانا رسد
 دانستم از عالم نخبو بخش

در دنیا بد نصیه قصوم تو
 نعمت داری کردی خوشنا
 صدایکی توانم از شکر تو
 شکر موی نا و دم چون بگو
 هیچ جای شنی نکنداشتم
 همچو شب زرم دل نامه بسا
 بی ثبات خو نا و ناد رسد
 من که بر نام نور در بکشاده
 که بخواند کوی پرن دانم
 هر دو عالم اشارت شوند
 این را یا افزاده را معجزند
 رحمتی کن که چه رسوا رسد
 بر طره صیقلی نوبت بخش

فی لغت النبى صلوات الله عليه
 خلاصه کوفین ختم مرسلین
 صد عالم رحمتی للعالمین

صاحب شرح احمد مراد
 دار او مقصود کوفین آمد
 شعله در بزم او افروز
 هفتش برده بدار الملکین
 سیر شد در صریقت یافته
 کشته دار الضیف خوش راه
 هر که بنخوان حقیقت یافته
 فریب واری نموده ریش
 مشر خورشید ضرب روی
 دار مشکین موی دوه سجده
 در جوانی حکم بکشاده
 صفحه از دفتر شام الکتاب
 کوه را بند سنک با بر و
 شاه شهر سبک کا دم آسند
 فاستم سر ما با احوال او

یکد کلام او از همه نالایز
 مسند از ده بیستین آمد
 شه پر ظاوسا کبر سوخته
 چار یا لاش بر راز حق بقین
 ستر او حقیقت یافته
 بوده بنخوان خدارو کفا
 فرصت از او در بنواند شکست
 در مقام بی مع الله خلویش
 مطلع شد بدست توان کوی
 نشک مغزان تو عالم را جگر
 هم زبان بیغ و هم بیغ زبان
 این صاحب مدنی عالمی است
 سنک نا اهلان دانگو سر
 نور یا کس آبروی عالم آسند
 تم فاند رخا که احوال او

جمله نازانش را از ملک بین
ان باشد نور حقیقت بشند
پیرانش رهنمای مردم مند
جمله غواصان دریا صفا
یادشاه ملک در جاهه

هفت کشور را امیر المومنین
دفعام محرمینا بهم مند
اسمان شرعاً چون انجند
بلبلان باغ شمع مصطفی
مخزن اسرار و ثانی همه

در بیان معجزات و احوال

تا حین بنامه سواد ابراش
بشکن اینکو هر که معاشرا
مرکز پیرک باش کسالم
اندر انکیز شهر ناد پاکه هند
جمله غول است این سر ارض
این سگ نفیحه در بر رون
چونک آهوندی در زهر
پشپه و شامه زان پر هیز
اندر جبهه در دایه هنوز

بر سر یازان بن غوغا
در عالم یک خبر بدانشانند
خاک ره بر سر مکن ایام را
بر کد زر بر محنت بلاد که هند
صد می خواه از این سرزمین
خوابجو گوشت هدایت
ایده ها است در این صحرای
چو بلبلان سوخته خیز کن
کار و ایکن شمع در حواله هنوز

از بی خود است بر رخ خیز کن
یا که کرد این جرح سر کردن
بکندج بر رخ جوهر کراست
این غماشتها برو روزگار
یا چسب که رفتند حال لاله
به تصرف باش بدنه بفر
دردا کرم نواید نو سر کن

تا که غافل بداند مری
انطرح خام است و ایندانش خطا
هر کس از نیم خاری دست افتا
میوان دبدن بچشم اغشا
دسته برد و از خیال لاله
فرکه بد باشد او از انک
صافش انکار این سخن در سخن

حکایت

نفسه خوایم بر سر حرم رسید
نامر یک چند بیرون شد
در تخریب ناندان سیر کشید
نامر بدان کفایت زاری محف
کین همه ذم از بی بکدانه
با همه سر کشکی ناری بدید
کر کرانے باشندان با خویش

نفس روزی شیخ عالم بود
از فضا برایشان می گذشتند
با همه نیزی بدان هیک
نامر این سنگ از زبان حال
میوان باش این همه فسانه
سید هم نرم ایچه میا بر در
هم سگ در دم من اندک

ادب

ادب

ایدستگین کراختانی مکر	کار بنیادان بنادان مکر
کفر و نیرایشه کننده	کفر و نیرایشه کننده
کنراکه شو او کرداری خبر	این طریقی که ملا نسبی پسر
کر نور ابا کاخو کاره بد	خا اعصد لسان زاره بد
پیش از بر نشاید بود شو	نابینا نشنیدار دود شو
از نوید منسه بنیاد نورا	زانکه در نفسک همی نورا

در بیان معنی عشق و محبت

چو نسند مکر مجنون نورا	کوه معنی از در عالم در نورا
پیر و عشق آمدن ما ایلست	اشاد اند که از نیکان ایلست
عالم دلم بکنند عشق	در پنا بکنند نادر بوش
عشق بر چرخ حقیقت اخراست	از محبت بکفدم بالا تراست
عشق بر نای بود شو کند	عشق در روز بر آنها غوغا کند
عشق را یکسانما بد کفر و بد	عشق را نبودیم عشق و بد
عشق شاهان از چو روز افکنند	خلو نیرین ز خرابیا افکنند
عشق عواصم آرد در پای حق	مرکش روح آرد در پای حق

شوار عشق چو لشکر کشد	خواجگ بود در محبت با او کشد
از خصیفت حل مشکلات است	صنفل ایینه دلهاست عشق
ضد عقل این صفت کوشد	ناب عقل اندک کوشه هوشد
عقل کو بد جبهه دستا کو	عشق کو بد خانه چهار کو
عقل هستی کند کارین ز خو	عشق منسه میکند کارین ز خو
عقل بس کو بد پیر و پشام کن	عشق معنی کند نادان مکر
عقل کو بد کار شای میکنم	عشق کو بد پناک باز میکنم
عقل پستاند که از این سو کینست	عشق ملبس بود که از این سو کینست
عقل بنمید که از نیکت و نای	عشق پیر که از نیکت و نای
عقل کو بد که خدا میکنم	عشق کو بد پارسا میکنم
عشق هم چو با عشق است پیر	جا جانها جا عشق است پیر
ملک عشق مدد کار است	فارغ از غوغا اطفال است
عشق غا شرف اقام در کشنما	ناهمه معشوما ندو السلام
کر عشق و خجالی بر سر شد	نیست معشورین خیار بد کرد
چو مدد هم توانان نوک	یکدن رنجی نمیکند در نوک

از

عشقر ابرو که در زمان ناکه	عشقر در کج ما او حوضه
رو بر د از د با عشق کف	مع الله از زبان عشق
عشق نبود پیشه هر بوهوا	عشور اله عاشقان تند

در بیان معنی اسلام و کیفیت آن

هوا و ما اگو هر کلان خرد	دسته بند از کانی خرد
هر ما پر سه که شرط را چید	ایلم در جاهل در افه چید
طفل را فحوش را بپلم کن	چپست اسلام ایدر شلم کن
همچو طفل را بسنه کهوره شو	بیتصر بند پیجازه شو
فردن حقین و پیر افرا کن	هر چه درون حق بود انکار کن
گر سخن از دین آمد بکنی	با همان کن که با خود میکنی
هر که دست زنی اگوانین	در سگما ایفتن راه ناپین
سینه زر کوه پیمان هر نفس	الشریح از نور اسلام انیس
نقد هندی محو کن در لا اله	ناب بنده دار ملک یا پدشا
عین حق هر دره که مقصود	بمع ز ابر کش که آن معبود
کیه لا کفره ما اذان نه اونس	هر چه درونم نوا میدان نه اونس

تقی ایانش از بر ابرو هر	هر چه که گوید بر مغزها
لا الازاد قمر بر شمش	اینها او حد کشت است
دوم ام جرد در اینجا کفرود	دیده با مد پرا نور بفرین
لاکه خوش معشور از این مبد	از فنا سوی بقاره میند
لا نور از نورهای مبد	با خدا این است که مبد
لا هفت فلزم تو چیدند	این اشارت خدای بچیدند
لا چه روح رسد الا شو	ان لقب الا از این پیدا شو
لا چو لا کشت ز راه بفرین	اول و آخر یکی کرد بفرین
لام هم لا بود آمد پیش کن	نفس خود کن تا ناند جز یکی
چون تو خود را از منبار دانا	فصل همان را دردی افراشته
نادار هر حکم او چو مؤم نپس	تا انصا حاضر لم معلون نپس
در شها انچو در آمدند	بزمه از نام عالم زین قدم

در بیان معنی اسلام و کیفیت آن

نفس نشنا لوده حوض هوا	رو طهارت کن مبد با فنا
پس بیوا هر دو عالم زوی	ناشوی شایسته بنکفت کو

از

ناله

ناله

حلوتی کن برد راستد رو	بومش آره نوخنددو
نبله را چون باغی دشته کنار	دست خود بغی ز غم غمی
گر چه شمره کوی طاعن از ملک	هم بجز خوش خم زین چونک
اخبار ز خود بر دکن از وجود	تا بیایه نقد اسرار وجود
چون بر آودی سر از ندیگار	سهو خود را سجد شو بیگار
نفس نکلی طبع دارد بویار	هر چه پیش بد بگردان دیوار
دولت هر در جها داده اند	بیخ نوبت بهر تبت داده اند

در بیان معنی کوفت و کیفیت

ماها اداری بوابصاح	خو در ویشاد کرد ز تاب
سر معنی نقد پرد پنا بدان	ایه تمار ز فاهم بخوان
چای نیغ با هه خشک و ترش	که هر صفا است بر خیز از سرش
هر چه داد نیکه برین آری پش	اند ز هر غم که از خاک می پش
کلی شومسلا نسیم دلفروز	پچو اش که رای به مسوز
از جوامع مرام نام کرد	خاتم طی بان کرد بهیجا کرد
اهل عشرت چون هم میخندند	جوهر بر خال طبع میخندند

مورد ک پای صلح بر خوانها	اینچه بود شن ز بر شما نهاد
گر نکرده خود جوانمرد پند باد	در جهانم سپرد نه مزید
اینچه میباید مردان جمله بشن	طایفه دلاستان ز کوه سپهر
چو گذارا از توانگر سپهرسد	امثال از از پیمبر می رسد

در بیان معنی کوفت و کیفیت

تا تو با کشته هر چه ز تاب	روزه دار صوفیه نادان تاب
ای طبع کرده شکم از غافل	دل طبعی کن این بود الصواب
خانه در دیدند که خدایه	پس در راه حق منظر بر کتابه
پای خود اندر از کوهی	چینک زدن پنا من ناواره
همچو ما نوحه بکشته پابند	کر بکه خیر جو صبح خیره خند
که وفای از هوا دل کنی	روزه خود راه را بر اطل کنی
روزه دار اگر با خود کا نیند	جوزد بد خد افکار نیند
هر نفس عیب کن ابصاح نظیر	مابو الی نیت نام در سفره

در بیان معنی کوفت و کیفیت

زین کربها هر که سر بر میزند	هر زمان صدخ اگر میزند
-----------------------------	-----------------------

از نیایان صوا حرام کبر	پس طواف کعبه سلام کبر
هر که ما سو تو با ما از صفا	در صفای زده خوف رجا
انش اند خرم من پیش ازین	آنکه می بینک عاشق نازین
چو بد با آمد خرم با رکاه	نص خون زو با کن اند پیش
همچو مویت این طریقی شو	موهراز خو جدا با بد کند
وزیر پیش هر کس نوبت کن	پس طواف کعبه شخص کن
از جمله بکند که اینجا کبر باشد	خود به حالتی که در رخدا
کعبه مریدان نه از آنج کل است	طالب ل شو که نبیند الله
کز مغنی با بدت سر مایه	بهر اندانش ندانم مایه
اشنا با بدت بدت با زرف	پاد کبر ز کعبه خواجه خرد

در بیان معنی علم

ای کرامی گوهر غایب	دانش آموز نشانی طلب
دهنایان که بنیای بوده اند	هم بدانش راه حق چو اند
هر دم دانش در عالم است	دیو مردم هم در نسل آدم
ای بک جمل خور است	جو فراموشی دل ناخوش

سر برادران خویش نادان است	نامانی در پرستان خویش
مخالفتی که هر دو کونست بر کرد	نه بزرگ خویش و خود را و بد
در پی دانش زان بفرزانه خرد	نپسندند و رو بنادان کرد
هر چه جمل چه سواد کلت	علم خوانان که با بدت
علم باید تا عمل کنی بسود	زانکه به دانش عمل رنجی بود
علم بنیاد است مطالعه خانه	به اساسی که تو کاشانه
پیش دانش آنکه نویزین بری	نامدانی که همه نادانان
چون بنا دانی خود داناشوی	رو که نور بنیاد خود را است
هرم از گفتن من پسند جز زبان	دانش اندک بود دلستان
کر علم با علم تو پیوند نیست	حبه دست ساز دانشند
خندد توان سیدانش علم	شخصه شیطانی بود در حد
فیل و فالت نه نلد در هیچ شو	مغز حاصل کن به پستان
کر تو علم صورت داری بوی	برای زبان علی چون
دره مغنی اگر داناشوی	چو صد دروغ این زبان شو
علم صورت بیشتر از کل است	علم مغنی در جادو دل است

ایچه نکلد از نور اجز شود	مغز اش از بوی بکد ز پو
جهد بکن باز خوی به خبر	والجبین علم است کرد از
که بجهل بخار سائست	ایچه مفصو است در حاله
کارد دل باشد هم کشف عیا	شرح این معنی بکنید زین
حاله از غیب عیب با بدید	جز بدو این خبر فزانوا شد
کج بنه است علم معنوی	دستواید چون زخوی بکشو
علم نومعایوم زاد بر کشد	دفتر ضعیولر اخطد رکشد
اول از علم شریفین بهره کبر	طفل زان بود غذائی شیر
علم کبیه کرینا شد حاصله	علم مالم بناید در کشت
زبد علمت حصولین بود	اطلب العلم ای پیتر زین بو
بندگی طاعت بوی بندگی	علم دانستن بو کشتائی

در بیان معنی نو حید

کسی متا کشتی اندر راه دین	صمد باشد مرکب رهبرین
باز کن چشم خود پیش و پس	عقل فرزان نور استالین
نه کن ابان هر موجود را	نایدانی هستی معبود را

چو بپسین شد که فریند خدا	ذات پاکش را مگو چو حیرا
فشار نیز از حد مثال	در نیکو حضور و کم و جبار
بند بوده ذات او بخند	بے نیاز به چنان باشد در
وصف کرد و بدامو صون	نام خود کرد و بدامو صون
و بخود گفت همه هستی	نیست آمد هر چه عمل از دست
زاد زان نیست نقصا و زوال	بے سکون و نه زان زانجا
در کمال لایزاله کامل است	بی حظه هر حرکت بگو حاصله
در عالم هیچ کس همداست	همچو عالم نیست بالاش نیست
دانش عاقلان در زین کن	اصل صورتها نام است پند
رهبران که ملک مغه اکهند	کشتگان خیر الا ان الله
از کون زاد و از خوی نشا	در خاطر شد زان کشتان
خوبستند بجز غیر خود	بپسین شان زین معنی بود
همچو باشد زانها که هستند	جمله زاد نور خود با بند
از قضا خود پیش بچکاشد	جمله خود هم بچو بینا شد
چو رسد انجا هر کس در	دو دوازده معنی اول و ششم

ای

هوشتار و منت کو با و شو	کاجمله چشم کاجمله کوثر
نور خود ستر او پیدا شده	از دستر خویشش بگاشده
هر که از بند شو ازاد نیست	دار ملک و حدش ازاد نیست
ستر تو حد پاد زمان کرد دعا	کر نفس با بدد کجا مرغ جا
بگردد از کلین طبع و خواست	نه خیال در هم بیند قیاس
نفس کجا میرود دست با پنه	عقل دور اندیش زمانه با
هر دو عالم با همه شاد و غم	غریه کردند بد ریاء عدم
چون نیاسواز کره مر کبش	در بر معشون خود باذ اشیر
نابدانی هر که رفت باخار شیدا	با کسه کاودیلگ دار و بدید
ای بی بی دانا که کتله بر سر کند	سرفرو او در خیر از در کند

در بیان غریب عارف

چون بوجد در کند شینه از بند	عارف از سر از تو حیدر بند
کس نماند شرح حال معرفت	عاجزی آمد کمال معرفت
معرفه اصل شناسا بود	چشم و دلد از نور نای بود
اگر تو بیجا بانوار عیبین	خادمه صبر در هر جزو عیبین

عارف از خود هیچ کار در دنیا	زانکه خود را جز حق نتوان
کر بود بخشش حق و همون	ستور پشور را که بر برد برن
مهر خود میدهند گشت در جفا	دفعه از خود میدهند اندک شای
زینچین در دنیا چون کله	چند آن هر سونقیر لیلی
این که راه را که توان هر که گشتا	چو سر رشته بدست گشتا اندا
راه در اینجا قدم برز نیافد	جز مخیر هیچ چیز در نیافد
انکه حیرت کن از بر زده هفت	ز بندگی هم در غر خویش افد
عازان از جا خود گشته جدا	از اصدیقه و از فقر و غنا
گردد از خود هر که حق با پایش	ستر او هر دو عالم برایش
در حق استنای با راوند	هر چه غیر حق بود تا راوند
دهدد انسته نادان شد	جسد در باقه جلیز شد
سر شتر ادم بویند نیک	جز خدا بپسند و گویند نیک
آه اگر طبع ز جا خود خیر	اینها مناه کردد محض
چند نیز کر گشته بودی	کاین کو هر دو از تو طلب
همچو نابینا مگر هر سود گشت	بانو در زیر کلمه استلخیر

ای پکانه چید و ازین نفس در	طالب بخور که این جمله در
در طرفی معرفت را که در دست	ز او بخور تا باز ستایند

در بیان معرفت نفس گوید

چون تو نفس خویش را بشناسی	مرکب معنی بصری یا اخفی
ای ندانسته عقلت پیش بر	با تو زین معنی همین نام است
دانشت نفس گسار سر است	که بخورد آن شود ازین که چینی
نفس تو است و افعال خدا	ز تو و صفت دانش این خدای
بهر این گفت آنکه بشناید است	خوشناس است آنکه از حق است
در حقیقت که از آن زانا شود	عبودیتش ناس نازینا شود
که بطاغی که بعضی از زند	انشاند تا بداند آنکه زنده
که بنا برین پیش بر کشد	که بد بخود خدای سر کشد
جو عیب ناخورد و سپها کند	نیشه نازد بده همنها کند
که در وجودها بد از دردد	جو همه کرد نفس اندیش
نفس را کرد زین فارغ شدن	من بیان کردم سلوک راه

در بیان نفس قاره گوید

از مقام سر کشیده چون برش	تا در اقامه اش غلبه برش
نفس بدتر ما از اینچنان کند	در طرفی بندگ او آه کشد
که در دست که صفا غیبه ناسا	که شود فلاش با زاد هوا
زین مقام از یک نفس بالا شود	مطهر کرد و در دنیا شود
چو برود شد از هوا خاک را	هر زمانش از جوی امده خطا
نفس را این همه وصف است	اینچنان را است تا بد بزبان
که چه گفتند بهرمانا در او	با او در نفس با کوم از کجاست
روح و جو اید اول نام او	ندو وجودی از نام او
در نفسی جو بد بشا کند	شد الهام الهی سر میند
گفتگو بشود از نفس نام کرد	از یک پنکش همه علام کرد
نفس جو هر کجا نرسد	تا به هر کجا برسد مشکرا
با سبب که بخورد باش و خیر	تا سوا از آن برود و خیر
دانش نفس ازینا شد جان	که خیر ناید نواز جان

در بیان معرفت نفس گوید

در چه باشد سخن ترا سراجی	خاموشی جان بر سر تا از حق
--------------------------	---------------------------

دل امین یا رگه محرم است
 دل پذیر اینجه عالم تر است
 بلیجان را باغ اوشت
 روح فدای همیشین در بر شو
 وصف شیطار و خاد را
 ز در روح ادرا بی جفاست
 گاه انز و گاه عین
 خونظر ما از اندک در دل
 آنکه بر پهلوی چو خواله در
 در میان نفس جانش مستقر
 رو نواست و نفس چو غوغا
 سوه در در و روش که در اد
 چو بهر در جانش فراد می است
 هر که او غوغا در پاد است
 تو نور او معنی دل حاضر شو

دل ساسر کا رگه آدم است
 دل بدانت پنجه عرش است
 شاهنامه همزه او را است
 عقل کل خود یا بنیاب بر شو
 ملک و مختار حیله دار است
 سیر او در معدن با صفاست
 چو خاک کردند بین الاصفی
 نه بهر چو کا د اید کوی دل
 آن نه دل باشد و دیگر نه
 آن بکر چو ماد و دیگر بکر
 زنجیر و جواز اهلین در دنیا
 نام او فلان بر این بود
 در جوش مستند شامش
 صد هزارش در معنی حاصل
 انرا دل در وجودش است

و در این معنی ندرت
 طایفه گاه بنها باز یافت
 اسما و اجوام در وجود

در خوشتر خوانند و بگویند
 کوه را که از دل برنگا باز یافت
 اما چنان بدان تا بان نمود

در بیان معنی روح منقسمه

شمع جا ز در کج پنهان نهاد
 جان با سر بر آمد در وجود
 جاندار در زندگی با کل
 نور عمر اصل جان آدم است
 چو شهاب گشت کتر اثره کند
 نامه جان بر همه چو نوشت
 چو بستر شد که چو صبو
 از جانی نشان او را نشان
 چو کس از کج نکه که نبود
 کوه این کوه در زیر پاد
 گویند بر نوخیز در وجود

فصل از کیفیت دانستن کشتا
 در عیان پیش از این فریاد
 عقل از این معنی مردمان تحمل
 زان عزیز تر که او محرم است
 شور و غوغا در هر کس شور
 خاک آدم را بدست خود شو
 بر هر پر فال آمد شارح
 در جرم خاص شد لغز کشتا
 هم چو از خود نشان و نام
 ساحل این بی ناپیدا
 ارب کل و کجی ملک در وجود

افزایش نجات از جام او
 عارفان را حیرت سازد و
 علم و تدبیر دارد و سمع و
 در شب تا صبح بیدار
 چشم او از سر مشه حق البیت
 ره را از بر نواز و میانه نیست
 او بهر صورت برانند در تقابل
 تهنیت و کاندیز معنی
 خاص و ماضی است چنانچه نور
 نفس در سینه بنیاد بکل
 دل بیدار الملک نجاسطان
 ره روایت و ارهت مافون
 آنچه مفضول است از و پاید خیر
 ترکا ملجول از در هر قدر
 وصف از هر چه گوید برود

آدم همه ازین شد نام او
 دانند که نشناسد بتجفیر
 جز چشم بدیل باید در نظر
 در هوا دل پر بیدن کار او
 در شب نقدله اندر پین
 کایچه او داند کسی اگر نیست
 تا ماب لظها به معنی صواب
 در در و در حال از زمان
 که تواند برد از اینجا دان
 از صفات خود کف جا بدک
 جان ندیم حصر جانان شده
 پیش از این محرم نمیشد
 قطب عالم را شد انصاحب
 زنده گرداند جود روح
 امثال او مصطفی اندر کاش

نه بغفلت ز بختکار بر خود
 باز که چشم خود تا بنکری

در نیاید عقل گوید

ای تو عقل کشته بهر کند
 در همه عالم بدانش بگردد
 در ولا یحظنها بر نام نشد
 این همه دانه بر روی نام نشد
 حجة الله شعاعه است و شکر
 تا بناری هیچ عکس و زکار
 پیش نام قهر دور و دراز
 زهر کای در وقت و فراز
 حاکم در نامم نیست با من
 نیک تر ساه ز خم کار من
 عالم را خواندند جا و جگر
 از قبول در دکن ناید خیر
 رخ بنوه سبک نمیشاید نفق
 ایبه لا تقنطوا بهر چه گفت
 لطف حق در عین قهر و پند
 این بودا مبتدیان با بقیه
 ره را کین طبل شادی پرند
 اندر دل با عبادی نمیشد
 از تیر بر اول مقام آمد جان
 تا کجا و ستر این معنی کجا
 تکبر بر آمدیم خود ملاد
 فصل خودان هم بنا و هم

در نیاید معر توکل میفرماید

چو نور در از غیر حق بر نام
 بقدر اسیر توکل نایافته

مرده با بد بود او زانند خبا	این نیاز امر که نخواهد بنا
بجد امر جا که میگردد	در پی دل پر نفسا مرده
خو بر نه چو خشد خود کن	دو شب سود اینک و یک
از غم فردا غور و غم جگر	روز است از اگر داری خبر
حق طلب کن با آن با در باشد	گردد و او در خون روزه

حکایت اول در احتیاج راهب

راهب بد استای این سخن	رفتادم در یکدیگر برهن
پای بند این چنین خای که کرد	استحان کردش که این کشته
پوشش خو از کجا حاصل	کرد زین برهن قتل کنی
از خلد پرس این که روزه	راهبان گفت این سخن از خطا
پوشش خو شان خلد نکند	بندگاسر بر خط فوا نه نهند
زانکه پنداری بود که بند	این که بیکش اگر پو ندانست
استحان کرد خلد از این سخن	و هر بر هر کجا خلد کش
جز رضاء درن طر نه بود	بندگاسر هر چه اید مکن

در نیایش او کفایت این صفر باید

از رضاء خو نیست غم تر	کویم از صفا پنا مده در
اختیار خود بنه باری تخت	پس میا آمد رضاء بر بند
تا نواز علم حقیقی غافل	از چنین زوالا در بیجا صله
پنونه فارغ زاندر به حقا	کی شوی زانای این سخن

حکایت دوم در رضاء

غاشفی در موج ریائی نشا	عاقبتی از ساحلش او ز یاد
گفتش ای بکین بر دارم ترا	پا چنین سر کشته بگذارم ترا
پای سخن از دل کای دورا	کوزن پر سی نه برین دلم نمان
بر مراد خو خواهم بک نفس	زانکه مفصوم مراد او است
چون ز خو کردی رضاء خود	حکم او ز امر رضاء روزه
گردد خاطر خو ای صفا	چو نوراضی کشته او ز امر
زهر ناکای همی خورد بکله	هر کدائی ز کجا این صلیه
در طریقت منزل اعلا است	متها لجا هدا مینا است
چونیم این چمن نیل است شود	بلبل جان در نفس کو با شود
سالک از اوله دست است	انرا و با طاعت و ذکر است

انکه صاحب حال باشد نام او	با صفا حق بود لازم او
وانکه او را نرسد نام خدا	بجز نمکین است غواصینا

در بیان ویژگی‌های کیفیتان

از حجاب نفس ظلمت برای	ناشوی شایسته خود
فنا بلزایمان پیدا نمود	چشم نابینا می بیند آنچه نشو
لیکن چشمش را معنی نور نیست	نزد حق شوخ و بنده درود
ای نما از ما بجا نزد بکسر	داند انکر کوز خود را در خیز
تا ز قریب بعد بر نادی نشو	زانکه اینعلت هر خواهی نشو
این هر مغز ایشان بچاپوش	دو ستر برای نام دروش
نور خود پیدا کند چو چشم	دید حق بین با بدست
بشر خود و توانست بگو	په زبان خود بنیاد خود

در بیان قبض و بسط منبر مایه

در غیب چو زدی کام بخشد	قبض و بسط از کرد در احوال
هر فریوحی که بر جهانان رسد	بیدار از مژده در فاد
بشکند کلهای باغ خوشگ	روی لکر کند از اند

دل ز شادی چون مست شود	نفس را بود در ساند از شکر
شرط باشد هر که میبکشد	خاک را از جرعۀ شاند مست

نفس را از جرعۀ و در زخوش	دست بر دل از زبهر شکر کشی
عزت عشقش کشید بیخ	الهه شادی بیدل کرد بدغم
مسم او کرد ز باغ درو کا	هر کله از جگر صد کوه خیار
نفس کل با با شاد اینغی	هرغ در ابرو آمد آشیان
راست بر سی پهنه هندی	این همه در در سراز منسی
اینتر بر در را اگر اکی	در کوبیا قاشق نار ه
بنش جولانکه اهل دانش	شاه راه عاشقان کامل
جانا عاشق و دست طالب	نوع با همیشه غالب
کش مرده کاندیره کامل	پنجه راه است هسته
ره مخوفت اینغیر به در	جهد میکنی با از اینر بکدر
چو قاشق کردی فنا اند فنا	از بقا حق رسته اند ربنا

در بیان توقیف شو احوال منبر مایه

مرحبا شهسو اتر کا	چون تو فیش کنش من
-------------------	-------------------

شاد باش ایمنی فرخنده	کو می معنی هر سوخا
ایکله خند از غنچه ترا	با مورد و انسا بر نوها
خاتم بچرخ کس را پیا	چون نسیم صحنه دارن بود
غافل جام حیا آینه بین	خاله مرغان سوا نکیزین
کاشو کن ای امیر خوش فروش	عالم دیوانه است ای خوش
از لب لعل شکر دوی مکر	رضایا هم فل ما دا شکر

در بیان محبت میعتر ما بد

هر که بر نطق محبت راه بافت	همی جزین در شبوس شایفا
تا پیری کلان که را معدن	اب حیوانش زین بر من است
ایستغاث هر که از بر کو	خاک یا پیش فلک بر سر کوفه
بلیله کا و لاف مطلق میند	رو و شب تا ناکمال الحی
اول از اول بر آمد کفشاک	و نه خاک که داد او بر
هر که او از نحو بکلی زانوست	نامدش در دنیا زانوست
کر نه این تو ز اول زد	بو عمر ان طبل از زلف کرد
در محبت جیبجو خوش خطا	زانکه این و خلدین بافتا

چو محبت نبع و خدر کشید	سره نه بیند هر که اینجاست
چو محبت فارغ از قاف و صفا	هر که از داولت خور و صفا
دو تا بود ایشار دنت	در عبادان نمی آید دنت
هر که رایغ محبت سر بر بند	در قصا ذریه و آینه رسد
نویسها او بخرد ببار نیند	هر دو عالم ز دره کانیند
از محبت بر در سخن شود	بطلک پوانه مطلق شود
بچینا دوشه بر نو زد	دوشه را غنایان اینجاست

در بیان شوق محبت میعتر ما بد

شوق شهبان محبت زایرست	در حریم نسیمها از اهر است
شون دار و خانه اهل بلا	کلبه بر نور مستی خدا
شوق را اگر چه بلند مقام	نایب یکسانند و هر خار و ما
دوشه به سوینتد کمال	زانکه به چو کاشند رجال
ساکان و ادو طرفه صرمان	همی بخش خداوندانها
کوچه مردم عشق جولاکنند	استیاز درین فرمان کستند
دطلب ایستها نارا دانست	زانکه مطلقه فیضها اند

در بیان تفریب و پیغمبر ما بعد

مردی از نور و حدیث هر چند	از یورو در خلتش بیاورد
عرضه میداد و احوالش	دیداد و داد بیدار احوالش
سرخ و سفید زانهاش بود	همچو بر زانهاش بود
بیلر جان از نفسش بران شود	که بچند مرد و که خندان شود
که حال او دستش ندارد تقا	که ز حسن عزتش کرد و بجای
جدش در دنیا با بدخودش	تا بعلتین بر آمد دستش
ببیند چون طالب شود	گاه مقلوب و گاهی غالب شود
آنکه مغلوب است محبوس خود	آنکه این زده مشک را در بختها
آنکه غالب شد پر بند ز دام خویش	کس هم بد کرد دام خویش
حال پیشی در ملک ابلان	مهر هادرش در دستها
از بی شوقی آنکه نوشد حیا از	در بختها با خو بود دام از
سینت حلتش جو بود و خوش	پره چشم تو بر زار دیش
هر که غلبه شد ز مابینش	بس از مبلدیم سر دانه زین شود
خطش بر نقل بد از مقام	عشقناز از نشاط آمدند

ناید سود از این از این از این

در بیان تفریب و پیغمبر ما بعد

چپش پازر علاقی باک شو	درد از ادکا جالاک شو
همچو مرغی است در خانه مباحث	مبتلای خویش و بیگانه مباحث
همچو کاشانه در این شویش	کز او معنی نچرید از او نشد
دلش در باغواصا نکر	او بر آورد از فلک بکار کرد
که در این دگر می خواهد	سزای همه است نفی با ابلاد
هر که در این بد مرد نیست	در طرغوا هر مغفرت نیست

در بیان تفریب و پیغمبر ما بعد

خوبی از این بزم انس را	بر کشد از دام ضعیفان را
میبندد از انجام درستی	تا برود از این دام نیستی
این قبح را هر دل پنا کند	نشسته باشد که چه صدکا کند
عاشق اینچنین برکتا کند	حالتش دعوی مستحاکم کند
خسته ز خنجر خویش بود	آنکه در کوه بلا بردار بود
از محل آنست و بجاییم	صد هزار اینچا میکشاند

تو بچشم آورد چندان گهر
بوی تو شکر شکر است در دهان

و این سخن را در این کتاب
نویسید که در این کتاب

در نیاید عینیت حضور میفرماید

محو کن بقدر خود اندر وجود حق	ناخوانی آیت اثنا حق
هان حسینی قصه را کونا کن	بی حسینی غم اندکاه کن
حاصل الامر افت خودم تویی	نور حق پیدا است نام توئی
ای بستی عانده از بالا پرس	تبع لا نارا ندانده از آلا پرس
در کمال خود چه باشی با پی بند	آخر از نور یقین شو بهر مند
عقل فرزانه چو هست هم نشین	بازیابی نکته علم البیتین
چون گذشتی در ره دانش	خود به بینی آنچه دانشت

در علم یقین عین یقین میفرماید

دیده باطن اگر پنداشود	آنچه پنهان خوانده پنداشود
تر و حد را به بینی بیبا	عین عین اینجا فرشته شد
آنکه در بحر حقیقت راه یابا	کو هر حق یقین ناگاه یابا
اورد و کون آید و خودم پرست	مرغ آن بر شاخ او ادان نشین
آنچه علم و عین اندر دانشا	خیزشان شد در او دامن
کنج حق را جان پاک و امین	این بود در بیبا چو حق یقین

ص

خاص در علم البیفر خاص	بند در عین البیفر از خود خلاص
منظر حق البیفره الاثر است	بفغان اینها از در خود
کو حقیقت سے از حق البیفر	در عقل مع الله باز بین

در نیاید بند سرهما ممکن

ای سپر خود سجا خود نوی	پا لباید دانس از کرد و نوی
جان چو پروانه بر کوه شمع	انگهی در بیم و شد جمع با شمع
بگذر از صد زویش	بگذر از شمس و چو بگذر
هر که در دل پر نیگاشد	زود بند باش بود آکاشد
جان عاشق جمع در عین بیضا	مرغی از دانست باز آشناس
نفره در بند که بنداشود	زانکه با زار نشد از غاوشود
نفره ز احوال خوا مدید	جمع کشت اندک با و صا و سید

در نیاید ضمایم میفرماید

بند زاه تو هم از او صدانند	پرد هم از او نشد از او بند
دل چهل از نسوی نقش بر ست	بر سر شمشیر محلی خوش نشد
چند انوار مجلی را نشان	آنچه از سر نو آمد بی کمان

و هم و نه اینجا نکند ^{نکند}	در عیان ز ادر اینمغه محال
که کشاید کج افکار و صفا	که نیکم پر نوانوار ذات

در بیان اجالی است مفرها بد

چو ز در ایند غمناک شد	ز و ما به صورت انور و ملک
انکه وقت خویش بود در نظر	وصف حالش کشاف از انکسیر
نا تو با و فنی نکار افشاده	وقت گریانو بود از داده
وقت گریانو نما با جانست	باز با بی نقد و زنجور شد
نهش وقت حال لاجندند	زین سبب کسرت لست صد گون

حکایت بایزید علیه السلام

رهنم زنا که نبرد با بیزید	چون بر آمد خانه ز ادر بیزید
حلقه برد زد که بر دام کو	و هر عالم شه بسطاکو
بایزیدش گفت که روشن روا	سالماتش تا از و بچونش
در همه عمو را در او و سرت	بایزید اندر همه عالم کمان
من بسو چشم پند و نطق	کر نشان بایزیدم ز انکشت
با با داده چینه چینه اند	نادی بخورد خود اسوه اند

کرید پیوندی ز خود کرد	بے نشان شو نشان با بید
با تو کویم رهش جو آمدیم	همچو با از یونس بر و نازد

در بیان سبب و کیفیت مینصها بد

صیحد بر کف نهاد بجایم	ناشد سر مست بر ارام عشق
دل که در دستم نیامد انش	چو شقود در خور کبر اهنگ
دشام جانم آمد بود و نش	چو ملک چو زدم در کوی
شما آمد جام او و ز داد	بلیلا ترا حرد نه نور و ز داد
عند باغ شوق تو و وصف	اهل مجلس را بر و ز داد
هر یک از من تو اساخته	خلغای ز عرش و خوش انداخته
کرده هستها ز دام در خیر	پای همت بد و عالم کوف
از میان بر خوا گفت شود	ره و از عنبر بر عین شوق
حاضر جمع بگرنک آمده	شیشه اغیار بر سنگ آمد
حاجبا که صد و صفا	بسنه حرام ازینا بان و فا
در حریر قدس مرغان حور	کرده همت کام نواز سرفرد
ای دلانسته بخیر نام سماع	حال اینجا صلته همگام

خوب

در

خوب گفتند اندک اندک	بپوشند و از این حلاله
صدرا شفته پنجاگوه است	میخورد از بنج و کوبیده
نه سبب اندیشه طبع هوانند	تا بر توانی از این رو که روا
به تکلف چو در ابد در ممکن	خالص نشاء بجهت خوردن
تا بر نفسا نکوه دست پا	زانکه این فستق است خدا
در سبب مشرفه جانان رسد	بوی پراهن شو که معاد رسد
این مفرح بهر محو زلف است	لا یوان بر دل بر نونیس
این بطریق پاکبان خداست	فی محل شنند و پنجاگوه
عالمی شفته سودا او است	ناله از این مگوهر در باغ
این کدبانو که بیخود بخت	خجری نشاء از اینها زد کد
سرمه غیر طلبکن ز بنهار	اهل صورت زانیا شد اخیار
این همه جغد این و پرانه اند	از قوام بیلان بیگانه اند
از تکلف خوبش بر نافت	حاشا لله که نشاء بافته
و هم عاوار و شریف است	مد هب زان دین بکد
خوره ز دام لغه ساخته	بهر ناله دین و دنیا باخته

ای برای نام رفته تنگشا	خصه سار و ز قبا تنگشا
دو از این صورتها مان کدا	که بعضی با بلذراه خدا
دامن بپسند از اد کسیر	از حبسه این بعضی از کسیر
جهت کن نام کوش و معنوی	هر چه من کفتم هم از نحو بشنو
به دود مشکاف با شرب پیر	یاد بسلام من زیند از پیر
علا یمن مشکل آمد بود نو	در روز سهیل از توانا منصو

ساقیا جام صبوری در خوا	کرمی در شبنم تمام در ایش
دقت ز آمد که از آب گل	در ره هوا صبح زین به نل
خبر ناکدم و چو در کسبم	خطای بددیع مسکوز کسبم
بیل ز قاله انداد زوفه	بجز میبندد ز افکن زوفه
کره در یاد این و خور	یا شد این کشته نیایان بر
چون در با ما اندوز وقت	کو هر چه بخت شد خط
عالمی بینی دل بید همه	طالبی ز یاد بر حلا همه
ساقیا مریح که این انشا	هر چه کفتم و صفی بنجی انشا

پس مقام بتم اولاده	رطل ما بسنان لبالبیازد
مدعای که بضر فیه نسد	کرفوح بتم کلف بسد
فیه ضلعه با یکجو منهد	در خواب که این منهد
تا مکر با هم بسیر حد ز نو	شبه و کردم ز این راه نحو
جو بخر فتره نشاختم	مر کب د نو بوق خوشنا
پس بضم شد که خواهم	پس بدانم که خبر رده

طول و عرض خوانم این نام را
مصلحتی نامد شکست خا م را



اصول دین فروع دین

ظامری باطنی

با انضمام

سیر و سلوک

تالیف

قدوة العارفين

نور علی شاه

۱۳۱۸



اصول و فروع
 ظاهر و باطن
 شاه و پادشاه
 شاه و پادشاه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الحمد لله رب العالمين * والصلوة والسلام على خير
 المرسلين محمد وآله الطاهرين اما بعد بدانکه بر
 هر مکتبی واجبست که با نظر در در بابی آنها فکرند
 عوطف و در ساز و بیدار بصر بعقد لای شناسائک
 در صد صفا بردارد و سیافکرت را از رو محقق
 مرحله پنجم مدارج معارج گرداند و محققانه خورا
 با قدم توفیق برهنه محقق که مقام اصل حالت است
 رساند و لمح با نظر تا ممل و نفل در نفس خود عوطف
 که کتب و سبب کشار از الملک عند بشهرتند جو که

هسته عبار و ازان است چنست عهدنازل را بخاطر
 آورده در قیام با او نباشد و نیم ستمات بدست
 عبادت عبادت عبادت عبادت عبادت عبادت عبادت
 اسلام در آمدن یا از بنیاده شریعت بیرون نکند و در
 عاشقانه شریطونی طاعت نهادن جو طریقی بندگی
 سپناده و ارکان خانه درین با اصول و فروع که عبادت
 ایماست محکم دارد و از پرده پندار نیرون آمده قبول
 بزرگان را یا از پنجه پندارند نظر ایما که
 از خوراک در پرده پندارند برد از رخ بود کطالب
 در پندارند حکم چو پندارند احکام و صوامد روید
 با صوا و در کر گوش لبین ذاری پس نباید دانست که
 اصول درین پنج است اول تو چهل پنجه جناب
 اظدر الهی بمضمونه و انه هدا لوکان فیهما الهی
 الا الله لیسکننا یکی است وجود زینچو او که اول است
 هیچ موجود از موجود است و از بر سنش نیست نظر

مهرک نگاهت از خورشید



اصول و فروع
ظاهر و باطن
شاه و سلسله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير
المرسلين محمد وآله الطاهرين اما بعد بدانکه بر
هر مکتفی واجبست که با نظر در دریاچه استهان کردن
عوطه در ساز و بیدار بصر بعقد لای شانس
در حد صفا بردارد و کتاف کون را از روم محقق
مرحله پنجم مدارج معارج گرداند و محققانه خورا
با قدم نون و بیهوشی که مقام اصل حالت است
درساند و با نظر نام و نقل در نفس خود غرق آید
که کتبی و سید نش از الاملاک عند شهرت کجور که

هسته عیار و ازان است چننت عهد نازل را بخاطر
آورده و دقیقه بیاد او نباشد نم ستمان بدستار
عبادت بخیر عمر و در گایا شد و با او بنام و حلقه
اسلام در آمدن یا از بناده شریف پیر و نکند و در
عاشقانه سر و طوق طاعت نهاده جو طریقی بندگی
سپاد و ارکان خانده بن دا با صل و فروع که عبات
ایمانت محکم دارد و از پرده پندار نیر و ماده قول
بزرگان را با زبچه پندارد فطری ای که
از خوراک در پرده پندار به بود از رخ پرد کوطاب
در پدار به حکم چو بنام این احکام و صوامد رو
با صل و اور کر کوش این ذری پس باید دانست که
اصول این پنج است اول فوج چهل پنجه جناب
اطلس طی مضمونه و آنکه هدا لوکان فیهما الهیة
الا لله لیسکننا یکی است و وجود زنجی او که اول است
صح موجود از موجود است و از بر سنش نیست فطری

کتابخانه

سزاوار بر شناسش که تواند شد مرنا توانی بیسترا
 توانای که نیاز در بارش جوهر نماند نماند نماند
 که نشا در سنانش جوهر نماند نماند نماند
 که سندان در کوشش خدایش گذاردند و هر چه
 که صیبا از دانش عوالم و بحر را نماند نماند
 مدرکی که در ذلک حقو از در کس عاجز است
 مورد قبل همی که نیست قدم بر دانش حادث توان
 نمود منجلی که کلامش محتاج بالاد و
 اصوات نیست صادر فی که کذب و غراف در
 کلامش مجال بیاناته معدیست کند که
 لجزاک عالمین نموده و خود از هم قیامت بمشک
 از مثل و مانند ذن و فرزند و جسم و جوهر هم قیامت
 حدیثی که شخص حادث در مگامها نماند نماند
 بیبانی که هیچ بیننده جمال و لا زایش را جمال
 دیدار نیست بدینازی که نسبت احتیاج بر خزان

بی انظارش

بی انظارش بار و است قطع صلح کر کمال
 عز و جلا بر و است کمان و و هم در خیال شرح
 دانش چنان کم که بود در شایسته بان ناطف لال
 در ایم عدل یعنی عادل است و ظالم نیست بر آنکه
 از افراط و تفریط بر پست ظلم با در افراط یا تفریط است
 و از همه مترا که چه بر همه محیط است قضا عدل
 جوهر بیغ نمبر است عدل که خیر خود بر نیز است
 عدل که عاری از لاف و کرافت میا خود باطل بود
 شکاف است عدل که نفاذ سر خد نیست نهان
 بارگاه که با نیست ستم بیغ و فرزند
 خیر هیچ نموند در خشنده که هر دج نبوت طوط
 شکر خای سبحان الذی اسری بلبلد سنا و ما یطوع عن
 الهوی نایبند مهر سپهر اصفی سر حلقه عارفان
 پیغمبران با صفا در پاید استقامت و الطاف نامر عبیر
 سزیم عبد متا محمد مصطفی علیه السلام و الشاء پیغمبر

صورت نمیشود که صفای زنده در دانش و دیوانگی یعنی عالم ذات ازل و از عدلک صفات بر نیست

۱

برخیزد و سنده خدایست بخلفان براه راست و خشم	پیغمبر است نظر
بنو نه نافتا حکما دین است	بنو شام و زوالین است
بنو سدا همبر سوال است	بنو دره و فاند شمع راه
بنو شهرم و اذخ جمانها است	بنو دار و ناسوجانها است
بنو دشتک کبرها است	بنو سجاد و قوما جان است
بنو مطلع انوار خواند	بنو منبع انوار خواند
بنو شام و بزرگ سلبین است	بنو سمع راه مشهور است
بنو کوه در پای سرمد	بنو ختم امیر محمد است
محمد ختم بر پیغمبر است	محمد رهبر انوار است
محمد مهبط نزل قرآن است	از محمد بنیادین و ایمان
محمد کاشف ستر نظامی	از و ظاهر حدیث منور است
دشمن پشته رخشا شاه است	بجلی کما انوار الهی است
همه گفتار او گفتار حق است	همه رفتار او رفتار حق است
مختر و شفیع المذنبین است	بغیر ذریعه العالمین است
بظاهر کبر و استغنام	

بیاطن بر همه باشد فقد چهار امامت

بغیر بشر پیشه شجاعه و هفت کجاست سفینه صد نشین

سند هلالی که ناز عرش لافه مرکز دایره هدايت

والله خطه ولا ینسدا لله الغالب علی الجالدين

و جانشین محمد مصطفی است امام بر خور و هادی راه هدايت

با بازده فرزندش فرزند ایمان دهم امام نایب عشرت نایب

مخبر البشر مرکز دایره امکان زبده کون و مکان

صاحب الامر و العصر و الزمان صلوات الله علیک

المشان ان نظام عالم و قیام بنی آدم بر کت و خودی

حیوان است و او با سر بر زرد گاو خورده و خواهد نمود

وزرع ظلم و سیدان جهان خواهد نمود و نظر

امامت شمع فانوس یقین است	امامت نور و نور منتهی است
امامت کوه سرور با جود است	امامت کون و جود است
امامت نیخونه نمودن	امامت ناکار دلها زدودن
امامت هجر کردن بخالو	نمودن راه خود از خالو

امام علی بن ابی طالب	امام علی بن ابی طالب
امام محمد بن باقر	امام محمد بن باقر
امام مصدق و کبیران	امام مصدق و کبیران
بیابان کوهستان بکسیر	بیابان کوهستان بکسیر
علی شپرد اشاولا بک	علی شپرد اشاولا بک
علی زانای ستر بود و نا بود	علی زانای ستر بود و نا بود
علی نایبده مهر برج امام	علی نایبده مهر برج امام
علی مسندشین برم بکسیر	علی مسندشین برم بکسیر
علی در دهر حلال ملک	علی در دهر حلال ملک
وصی و جانشین بکسیر	وصی و جانشین بکسیر
بودند در جها ختم نامند	بودند در جها ختم نامند
پنج و سی	
مردگان از زند خواهد کرد و بسیر و جزای اعمال	مردگان از زند خواهد کرد و بسیر و جزای اعمال
خواهد رسانید	معاابد و ستان خود باصل
شعبان گذشت در روز	دمتاکا کرد در دم صور

روز کبر در چهار اقامت شود	روز کبر در چهار اقامت شود
زهر سوخته و لفظ امام	زهر سوخته و لفظ امام
روز کبر در ساسر اعظم	روز کبر در ساسر اعظم
عبارت کرده طرا و حشر و مینا	عبارت کرده طرا و حشر و مینا
زهر سوخته در کائنات از کور	زهر سوخته در کائنات از کور
بکسیر و کاسر بکسیر	بکسیر و کاسر بکسیر
همه جان بگا خوشتر مضطر	همه جان بگا خوشتر مضطر
همین عمل سجده اعمال	همین عمل سجده اعمال
کسان نامه اعمال هر شو	کسان نامه اعمال هر شو
بکسیر در چشم بعد راستند	بکسیر در چشم بعد راستند
بومر بار بارانار مسکن	بومر بار بارانار مسکن
که ظاهر میشود حدیث	که ظاهر میشود حدیث
و فروع	
چون معانی اصول با فنی و لایه منلائل	چون معانی اصول با فنی و لایه منلائل
صدف شکافه اکنون در دست و عمل کردن فر	صدف شکافه اکنون در دست و عمل کردن فر
بکوش و صفتها ساعات از مباحات در بنوش نامزد	بکوش و صفتها ساعات از مباحات در بنوش نامزد

عشر از باده کوشی بصبغ نمان و مقبلان خود را
 بیار کا بنور دشا نظر بکار امر و خوش نغم نمان
 که حاصل کردن نورد است پسر بدنگه مقدمات
 شروع چها است در هر يك شروط پيشما اول
 عبادت غايد از اكل و نجات و نفسان شراست
 و در هر يك بر جام پيش است اول نماز است و در
 زان باجه نیاز است و مقدمات آن هفت است و در
 هر يك كنج هفت است اول نظهر است و صفای است
 ضمیر در می ناکه نوز و لباس و شستن و غسل و سوا
 سیم ستر عورت و پاگان در آورده عصمت چها
 پاکی مکان و عقبت نبودن ان پيچ معرفت قبله
 و رو کردن بجا نكبه ششم و فشن اخن و
 دل از خلق بجز ايرداخن هفتم عدل و انصاف است
 و با دامن کره هشت و اركان نماز پنج است الفتر
 زلت و بناختن ریح است نظر پیام و نیت و

نکته احرام رکوع است سجود ای نیک فرجام
 و واجبانش با سه بکر تمام است ان فرات شهادت
 سلام است **دویم** روزه بجا آورد
 و از غیر حق افساک کردنست **سپس** روزه بسخت
 دادن و برات ازادی گرفتن است **چهارم** خسر
 دادن بسادات و حاصل کردن مراد است **پنجم**
 اذاج حج زانستن و احرام طواف حرم دل نین است
 ششم چها کفالتان در رکاب امام روزگار
 سه مقدمه دیگر از فروع ایضا عات و احکام و عقوبت
 است شرط هر يك در کما به شکوه الخاه معنی است
 حمد کن ناکه کن از ایمان بدشاکه بی بارگان خامه کفر
 شکست روی در چها هیچ بهتر از ایمان نیست سولین
 که هرگز و بر از ایمان نیست سر چشمه دلال عرفه ایمان
 است تکفین کلتز حقیقت زانست مهر سبت نیز مال
 مجرب است لایزال دوزخ از ان بیضه سجدتا نظر از آن

نظر بنشینها است هر که داد دل ایمان بنشیند
 حقیقت درجه جان بنشیند نور ایمان در دل هر کس که
 نافت راهی بسازد مضمون یافت اهل ایمان
 کرامت کن و دست نکارم در زمانت کن رباع
 بگذره ز ایمان بدل هر که بنافت بخود بسزاید
 مضمون شتافت و از آنکه شتافت نور ایمان در دل
 خود راه بسزاید مضمون یافت ایضا
 بار نغمه ایمان بدله نوری بخش و ز نور و نور ^{بلا} منظور
 بخش در جنت و ز جویش نزدیکی و در دوزخ
 نعل ^{و بوی} دور بخش ای در زولش چون نعل
 اصول و نیافر و عراد استی و با و از آن که همت بیست
 کنون دل را از پریشانی جمع کن و جان بداید از نعل
 شمع یا محبت بگذارد دست حاجت بدار کوشش
 بیند کوشش سرباز کن اینقدر بخند که به آغاز کن
 نبره مخاز کمان میجهدهند باش لاله مثل لاله آن

ایمان میچکد مثل با شرت صور تا کرده بنشیند
 ممکن اصول در فرغی که گذشت ظاهر بود حاصل
 از آن پریشانی جمعیت خاطر بویار با صوفی و فرغ باطن
 بکوش حقیقت بحر مجاز بفرودش از آنکه دانسته ایمان
 آن دو دانسته این تا با اصول و فرغ باطن یکی است
 معانی بسبب لفظ اندکی است و آن یکی نماز است و این
 که کار با اینها دانسته مفید است آن چهار دانسته در
 هر یک شرط است اول توفیق و دوم
 تحقیق سیم هادی چهارم خصوص مقدم اول
 توفیق است کلید فضل تحقیق است و شرط آن است
 و در وقت و سوسه است اول صند و صند
 است که در بوش کراهد شهاب بپوش ساخن قدم بر
 بمرکز را بسنی سبیل و او امر و خواهی زایه حکمتی
 ندانسته موعید بدو غنچه داری بون
 کردن شکست بنوع بدین بصلای معراج مؤمنان

در تمام اخلاص و اخلاص است که زر کامل عباد
 دل را از کورده هست بر آورده و با نثر نیست در توبه
 صد و یکدانی و زغل و غش خواهش بقول آیه بکلی
 شایسته بدار الضمیر توبه بنقش محبت مستکون غلبه
 و نه سبب بجز بجز آنه در است اخلاصی و نظیر از غدا
 غش نفس بکن نقد دل خلاص اما با بل خیر است اخلاص
 حق شود دست پر بندت و نیت است که احرام حرم
 بندی دست اخلاص زد و عجز کشاید و باز با نیت
 بجناب عزت ما احدت عرض نماید که خداوند اکر
 مرکز کارم تو عفار به بی توفیق تو از غیب پدید آید
 توفیق رنوم کن خالصم و سوسه امر من کن تا از
 هنی گذشت امرت را ایچا پر لرم و جز طریقه بندگی نه
 پیام خداوند بکن توفیق بدارم زچین بقول
 بزارم بدینچه و فضلش شمع راه که بشناسم
 او امر از نواهی چون دل را از نفر جمع کرده و شرط

نیت یحای او و صغیر است بولا هم تو را پاری کند
 بوقف ممد کاری براه که خارا است و ظاهر نشین
 علم بجمع و از فرج بر لب مقدمه در تمام
 است معان بس در فو و شرط آن چنان است و پایه
 مستند که پاره است شرط او طلب علم و طلب علم است
 شمع در دست تحقیق گرفته کاه اشکارا و کاه بی
 ناهج مناج عرفان و غایب معاج ابقان کرد کسیر صفت
 بیخیز ذنک در یک زاپنده خاطر ز دوده و ز الجمله
 معرفت حاصل نموده در عالم چنان استیاح و مدینه
 ملایکینا شوی سر و پیا از جاده طلب و ننگد
 ناخواهر و زواهر علم بچنگاری **نظم**

نشته چو زمان تا کی بماند	نشانی به شه و زان
رخ از طوبی لب ز بگردان	ندم از خانه برین در
میاسا از طلب بسیار را	بکره کرد ز دور و بر کار
نکرد تا ز علمت کام حاصل	مشو از بخت و تمار

در علم و حلم آنست که سر تسلیم زاکوی چون
 در سازوی دل را در عرض طاعت بجا آمد نفس بر
 از بختاد و زان و جو طاعت اندیشه نکند ^{شود} استغناست
 نمکین پشته شهر را بدو دهنه رو باه کوه نماید بود که
 چنان که چیده بجز شود موج خیر بود کوه را اله
 ممکن قرار بشود در کوهی سوی گاه زدنش
 دیار عنان چنان سستی بمنزوان کوه مرتب خشت
 در بحرین علم و حلم همان پس با بدعت صد و
 اخلاص با بهشت در دست کشد بدست محفل
 سپای عنان سر کشتی و پادشاه طالب کهر
 کردی چو بوضه دارش گفت در دریا زار غره
 کالای لب غریب است از خریدار است هر که اهل منزلت
 منیر کوه بحرین علم و حلم مد خوشا کسب که در
 بحر عوطه و در کردد کشد عینک اخلاص صد
 بر سر درون هر صند طالب کهر کرد ^{کوه}

حکمت و از اینست است در حقیقت منباز و از زنت
 که در نماز عکس پذیر صورتها کاشف اسرار
 نهانست شکستند طلسم سما نمائنده کج ^{مستی}
 مدبر در بر نباید بر مؤثر اثری نظیر هر که از ادرست
 اردیجان جزیره و بلاغت کشند در نظر سپهر
 بادنده بینای حکمت صراط و حشره میزان در
 عدالت ولیکن لها دینت یاد در این راه
 که شما پذیرد سر حکمت آگاه بدست و مختارین شمع
 توفیق پس آنکه نه قدم در راه مخفی بهر شهر
 دیار شومسافز کهی در کیش مؤمن گاه کافر بهر
 با آگاهی در درین بحیثی ممکن بخشدش زنهاست
 معقد مر سیر هاد است از اذ است و ان
 تخصص است از جمیع علوم آگاه ماعنه صفات الله
 شریفه مصطفوی معبد طریقت مر تصور چشمه کشت
 زلا معرفه چهره غلبه جلال حقیقت روزند ^{کوه}

نظر

مکتب

ضربید در خشنده گوهر درج بخیزد نه سوا عرض
 فنا شهر بار شهر بند با نا خلدت مخ عربله نشا
 شان در شانه هلاک کننده منافقان بینه لاجوره
 مواضات از چشمه الاهی فد صاحب دوزان

نار و کله الزمان	مرهم زخم سینه نشا
راشته ای دل بی خوبان	بکدانه کجیط و حد
مطلوبه ذوق موج کثرت	محرر بحر فیه مع الله
از علم لدن بعین اشکا	امریا و احرا طی
ناهی معاصی نواهی	در بزم شهود شاهد
با بنع بعین کشنده ربه	ایینه ذات باشد اول
در راه فجات شیخ کامل	سحلفه سالکان بخیزد
عالم بمقام خاص و جدید	ای جبر و کبر و کبر

شمع نوبت در شیشه شایسته و غنی در روانه
 پر و ایرام در بانه آن بال پر سوختی و شاهدیم
 را در پر و جبال با کمال از مشاهده نوی و طوعا بک

روی خود ابواب مجاهد کثوبی بغیر چو حضرت
 هادیر با فیه و از اطاغش سر شایخ جامه حوبران زان
 برن برکت و در اب تو میراث در افکند در ان اسیر
 غوطه ات دهد و از فم اطش بر نعت حاتم فوطه محزون
 حضور سازد و از بند محراب دورت اندازد کند صراط
 المستقیم را عوین کردن جانن نماید درو بکعبه
 روانت نماید ای درویش نظر از انجا که
 در این ده پر خطر فوی دشمنانند در ره کند
 بی جمله را کسوت و شسته بره غول در صورت بوی
 بظاهر هم با شاطر بودا بیاطن هم با خاطر بودا
 موافقت ایشان مخالف مقصود است و مخالفت ایشان
 عیب است سود خصم هادیر از راه و رسم ایشان با خبر است
 و مسافران این راه را راه جز مجاهد و بخار له چون
 با ایشان چاره نیست سلاح آماده داشتن نیکو
 چاره است شمشیر کرم نام را حامل کند و سپهر کن

تمام را فاعل دارد جو نش صلی و از ازا در بر
 و چها اینته توجه چهار پر را بر جوانی نفر سنا تو کار
 در دست همدو کند تعقل را بر باز و کما دانت
 که تیرمانت در کس است بفرمانا فوسل فراد و بر مرکب
 نیز یک شوی سوا علم اعتقاد را بر افراشته و چنانچه
 را بر بالای سر داشته نویب المملک الله الواحد القهار
 بنواش را در دوازده شان بودی که تا اینجاست
 ابد ای **بهر** این بعضی مالک و بعضی زدر
 سباز شردا بند هم در ره کند نما نند چو باعد
 و هم و کاتند **نظر** ز بعد ظن شوه انکا مطلق
 لان الطلق لا یفصح من الحق شهره در شهر حضور که با
 السلطنة یفصح است شهره و حصا شهره یعنی بعضی
 است که بعضی فغان رسد که از نو ففصح یا رسد
 دران شهر است سران میشود و وضو زدان کند
 نام اشهر هر طریقت و طره از ان بحر معرفت چون

سرا یا بحر کشتی حکم دست شد بدامن هادی او بر
 و داخل شهر روی نا غایت ظربا نکبیه **نظم**

چون شد اهل بفرین کرد بدین	که نمازت در کجا غزوت
یک بیجا حضور در نماز	لا صلوة لهم الا بالخصو

مقدمه چهارم حضور است و ان کتب

است شریعت طلسم است بر او طریقت یعنی از و معروف
 ندیشه او حقیقه پیش او بحر نبرد اگو هر کان بحر
 همه او بلند پند او طریقه رواست که کما جمع مشکلا
 حکایت است که گاه پروانه و گاه شمع است شمع است
 که جانها پروانه او است و بخت که راجح خانه او است
 البته است روانها زبانه او و بعضی بیضا از جانش زده
 بحر بی منها از زلالش فطره خزانه است که انرا هفتاد
 دور بند است هر فیل که کلبه ضرور است ان در کف
 هادی مسطور است مقدمه آنکه کند است مقدمه
 و سبب فایده که رفت فقیه و پند که بکند او رسید

جوهر
 بر ایشان در کلام

و حقیقت نمیشکند با و پیوسته و از خود رسته اندم بنام
توفیق است و نماز مقبول **فقط** الاله پاک

بند خود بر سخی	زکف بکشا کند خورشید
فروزد بر سر ناخیم توفیق	بیا زان ره می روی محسوس
د آنکوش پر روی نشسته	بشرد پیواد ز رخ پر سینه
ز خالش نکره نوحه پیدلا	کند عدل از زافش هوایا
بیانش کاشف من نبوت	ز بانش در ولا بیخ نبوت
بخط و عارض و ابر و وفامند	صراط و خلا و پیکر و بیانا
ز لعلش چشمه کورژد میبد	ز بانه دو رخ از خورشید کیشد
ملا پیکر شده مسجوح کاش	ز خوا و بگو مبر از ان پاکش
کند حسنتش بچله بالضرره	کهن بر اهل مغه کاصوت
دلش خلوت کند خاص خدائے	حرم بارگاه کبریا پائے
شده خم ز ابرو او کمانها	نشان بر فرقانش سنانها
منور بدجاها نیور شد	فروز اشعاع لها با حضورش
زهی منکر و زرافه عرت	نماید با صفا الله موصوف

نه بچی که ز طوف طاعلش سر	دهد عنایت از جوفش
خواستند بر لبش کند جمع	فروزد از حضور اندر دلش
کند بر رو و بجز نیازت	قبول حق شود اندم نمازت
ای سرویش	چون سر بطون نهاد به

و بمفتاح لکنا مغلاف ابواب کساده می طلسمان خود
 پر سینه اشکین و با کج حضور در سینه پیوسته ظلم
 بطوان حرم دوست و نماز به وقایم بمقام ذریع
بنیادی در بیان سیر و سلوک بزرگان
رخز و ایام مینماید ای رخ و پیش دل
 ریش و ای استایه بچویش ساعده خوا موش با ش و
 سر ایا گوش از عمر گذارنده روایه دارم و از عیش با
 غم سرشته حکایت در اول دهنگام طفله که بدایت
 عالمه علوا سنده نهایت سفلی ام دل ستوم طلسم
 هسینه شکسته کج جان شد و احرام حرم نبستی
 بینه در دل خاک پنهان و آرجان از مردم از کود ش

روزگار در جهان سباح نه اتقی اشتم و نه ای بی
 نه خوردد اشتم و نه خوانه جانانه بارقه بار بی دل
 از ام نه در جهان قرار و نه در دل از ام کاهی چو زلف جانان
 پریشان کاهی جمع کاهی پرفا نه سوخته جان و کاهی ششم

نظم

کهی با یاد ام و با ب بودم
 نه اتقی تا کند غمخواری من
 نه شب ام و نه روزم در ام
 ز بس لنگ بود از دست
 مدام خانه دورانه بود
 پریشان خاطر داشتم
 بگویم کر غم در روزگار
 که تنها اسیر غم فرودم
 نه بابی تا که بید خواری من
 شدم روزه و دردم شد بزم
 بند هرگز هو او سنانم
 بو برانه مدام خانه بود
 یک بودم شید و زمره سا

ابجد و لیس

اگر صفحه افلاک و بخار مژد شود و اشجار عالم گردد
 که شته از درد در پی پایانه شرح و دم شود مدتی هم
 در غم عزیزان تلف سینه بی کینه ام بنا و کد انداز

مجران هدف شد و وزی خود اندیشه کردم که کشته
 و از کجا آمد یکجا مبری آمد و رفت بهر جنب عقل
 تا خص خود این قدر معلوم کردم که نسبت بودم هست
 شدم هست نیست دست بکانت نظم
 امک ام در این جهان تا که زنی شکر برم نامد ام
 که از جهان فضا برم خبر برم فرامد ام که از درد طلب
 در آمد معلوم بی برم و شکر بکه از آن مفضو خاصرا
 بلکه از این بی برم و بید است که مده است خرابی صحه
 از صفحه باز کردم و بخواندن ایات آغاز دیدم بر صفحه
 الف بمعنی بکی بصورت الفی پر بسند مرز الف چیست
 گفتند این نکته مخفی است کفتم الف زانا با مده باز چه
 کونه میجو اسند و علم علم حواله بنفر اخذ معنی فران چه
 دانند گفتند بظاهر ما بوم و از باطن در و بزم حاصل از این
 معنی الفاظی است و کار ما سر بسیر لفظ کفتم
 لفظ صورت معنی است و هیچ صوت به معنی نیست

معنی کج است صورت طلسم از شما است این اسم
 از کهن اسم در پیش چکارا بد با بد می چنت که بگا
 اید مدنی پیشه خواندن اسم بود اندیشه اشکن
 طلسم روزی بوه کندی می کشند شمشیر نا که از دور
 دیدم نزدیک دانه خوردند خورشید ناسند ما
نظم سر وندی کلرخی نازک بدن با

مهر پرورده ز پر پیرهن	سنباشن در دگر افکنده
غمه اش ناوک فتا بر آفتاب	از لالش اجوان فطره
وز جمالش مهر تابان ذره	کپسولش بکشاده مد از بلا
لبسه دست مهر و مهره زار قفا	چین زلفش مشک انداختن
نافه بخش نافه هوشن	با کمان بروا تر ماه نو
باخته در ناوک افشا کرد	ناوکی انداخته که بر زله

از نگاه ساخته ز کیم **امید ویش** نگاه
 نبود هر جا نگاه بود مباح فافله در لود در راه خانه
 صبر نازاج کرد و از دیار فرارم اخراج نه در دلند

محران هفت شد روزی خود اندیشه کردم که کینه
 و از کجا آمد یکا میری آمد و رفت بهر حینت بعقل
 تا خبر خود این قدر معلوم کردم که نسیب بودم منت
 شدم هشت نسیب دست سبکی است نظرم
 امه ام در این جهان ناکه زنی شکر برم نامده ام
 که از جفا قصه برم خبر برم فرادادم که از در طلب
 در آمد معلوم چه برم و شکر بکه از آن مفضو حاصل
 بلکه ازین بی برم و نم بد بستاند کوفه بدست هرانی صحه
 از صفحه ناز کردم و بخواندن ابای آغاز دیدم بر صفحه
 الفی بمعنی یکی بصور الفی پر بسند و مر الف چپانست
 گفتند این نکته محف است کهنم الف و انا با صه با و اچه
 کونه میخوانند و علم علم خواله بنفرا خه و معنی فران چله
 دانند گفتند بظاهر مایوم و از باطن درویم حاصل از این
 معنی الفاظی است و کار ما سر سیر الفاظ گفتیم
 لفظ صورت معنی است و هیچ صوت به معنی نیست

معنی کج است صورت طلسم از متما اسما این اسم
 از کفتم اسم بوشا چکار آمد با بد می چنت که بکا
 آمد مدتی پیشه ام خواندن نام بود و اندیشم اشکنز
 طلسم روزی بده کندی میج کن شتم ناکه از دور
 دیدم نزدیک دله فرزند خورشید نامند ما

نظم سر و قدی کلرخی نازک بدن پا

سبز و زرد ز بر پیرهن	سببش ز در کرا افکنده
غمزه اش ناولفتا باضاب	از لاشا چون فطره
وز جالش مهر نایان دزده	کسولش کشته ده از لای
لبسه دست مهر و زار وفا	چین زلفش مشک انداختن
نافه بخش نافه هوشن	با کمان بروا ش ماه نو
باخته در ناولک افشاد کرد	تاو کی انداخت ناکه برده

از نگاه ساخت زهلم **امید ویش نکا**
 بود شرجا نگاه بود مباع فاعله در او زد و از مغان
 صبر ناراج کورد و از دیار شرارم اخراج نه در دلش

روز و ششمه بفکر کار خو	ابا متعصم دستار کافوند
کی نور اجویا بروز محشر	کافر و مؤمن به سنگام حسا
میکنند خوبش هم اجنبا	از زود فرزند که با او زند
حمله دمام کواشاد آوردند	تا تم خود کبر و امر روز و عمر
تا شود فرزند ان در سنگبر	موت قبل الموت با بری
لفظ را بگذار و معنی را	بگذر از این قبل و قال مدینه
زانکه بنو حاصلش ز سو	دو علو عشقباری یاد کبر
دلبر پیدا کن پیش عمر	تا چایان جادو ایخشد
در دو عالم زندگانی بخشد	امید ویش اند

از دیده ها مخفی است دل را با بان همه صوتند و معنی
 لیکن او را ایله است لفت نام بهر الفی منض خاصر
 غام وان در جیب چمن پنهانست عشق سینه چاک
 نمائید ان تا الف و از جرمه از شک و کمان نشو
 بیخمن تا بل در بدان شوی چینه ز پیمان کرد
 جهد کن که از خود که کردی از بند علان تو حسنه

الف شوی بیارید خوردند آب علف و چون از
 همه رسته الف شدی ایما خود خوردن را اگر
 الف کردی که نواب میماند و نه آنچه الف را از هر
 و با عشو سینه چاک پیوستی بچسبند و سینه نابل
 اینست الف نام شوی و بجای ذات را مظهر تمام و از هیچ
 علوم آگاه کردی منصف بصفا الله کردی مجاز بکه
 فنظر و حقیقت است اینست عو شاکسبکه اینش این
 است حکایت **سرمه** روز بادل پرورد
 جان غم پرورد در دار العلم شیر از زر و عجز دنیا
 و کویه میکند شرم و نایب بدخاکر آمد بشم زند
 پوشید دیدم همایون را بجز در بر و کلاه بی نشان بر سر
 از ناحیه شر نور بچنان تابان و از جبهه اش بنم ستان
 نمایان در شسته ندیدم فروکت نقد پر سپرده میروستیم
 در جیب خنای برده جمعی نلطغال بر نشان حال بر کرد
 او جمع نه از حال پشانه آگاه و نه از شمع از نظر تنگ

نارک

نارک مبارکش میماند آخند و نور جانان و روزه
 نادانی صبا آخند و آن فرزند آختر روح دانانی و
 در وحشتند گوهر درج بکائی لب کلبر کچو علف
 بنیستم کشوده بلیل اسبابا بنیت صورتی بود و ظلم
 سر راست طفلان لاله زارا جو کل کرد با ام نهاد
 چون پشمال و از آتش آهده کردم یکی بر هزار شد
 دردم زمام اختیار از دست شد و سفل هستانم
 سرمست خواستم خدمتش برسم و کیفیت حال پرسم
 جرات ناکرده با قدم حیرت بسو خانه رفتم و جزیره ستر
 سیدای بی هزار ریخ را نشیب خفتم تا که صبح طالع شد
 و ششعه مهر جهان تاب ساطع و کرمیت بر میان
 از خانه بر آمدم و از در طلب بچسبیده در آمدم کویه
 بکویه رویدم و خانه بخانه پرسید اثری از او در شهر
 بناقم رو بجان بچسبناقم تا گاه از گوشه رازی
 رسید بگو شم که اید بوانه سرشار وای مستهشیا

دائم

زانم که دل اشفت و شوری بر سر دارم که مطلب
 و درجه کاری منبر ادب بوسند پیش رفتم و بهر روز
 دامن پاکش کردم عرض کردم که نواز مطلب از کاه را
 نوبخواهم آگاه لعل کوه بار کشود و با لطف پشما
 فرمود تا از علائق و عوایق بر نیاید و در رسالت
 در نیاید و صاحب نشود اینجا را قابل نشود عرض
 کردم که چگونه صاحب دل تواند شد فرمود پس آن
 در خانه خود باز کفم از آن عالم بخرم نو آگاه باش
 راه برم ایند رویش نوبی نوبی من کردند
 ناولک بهنگام جانب رسید دسم را گرفت جانم
 از برم کنند سه مرتبه ناب نوام در افکند بعد از
 تعلیم و لوح تسلیم و به تسبیح پاره نمود راست
 فرمود در این راه شهرهاست بدر شهر که رسید
 این شما خوانند داخل شود در اینجا عجایب بسیار غایب
 پیشما رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن

عظم

شهر کند که چون شهرها بدید در در و دره دل
 رسید در اینجا پیر پسته و شش ضمیمه هر سرانجه که خواهد
 از او بگریختن آنرا ده پله مبارکش را بوسند از دم در
 برخواستند و بر آن نهادند و این شهر رسید دیدم در
 بسته و در بک نشسته هر چند تا ششم شخص صورت
 دهم نوانستم به صورت شیبه بودی از دم کفم کدنا
 کن تا داخل شوم گفت این در باز نمیشود و کسی از این
 شهر بیرون نمیرود مگر بقوه اسم اعظم و لوح مکرر اسم
 خوانند لوح نظر نموده داخل شهر شدیم خانی بسیار بدید
 ما را و انسان دیگر را خواهم هر کرم قبل و اهل بجز از جسد
 و حال مضد نفسان از صورت مبارک همیشه از خطبه
 صراحتی بهیچ بر زبان نواره کوی از سخن خوبیشا

معضا و مردا و معتم	مشان نرسید و قضم
هم مردا خواوست طینت	بقتل اهل دل کشته معتم
از آنها خواست بر سر سو	نپند راه و رسم اد میت

دی انجا ندادندم بجای	چون حال سوال بنافتم
فدی پیشتر شناختم	کروم در دلم همه کرد و کرد
با کما نزدیک از یقین دور	نزد جوهر که دره از عرض
در الاشارت شفا هم بالمرض	کاکاه با عصابا ناله طند
در یقین باطن خود شکی نهند	خو بر سبب شاه و هم خصال
تو پیشتر از فرض کرده اهل حاکم	نه خیرها از عروج از نزول
از فضل و جلد در در و قبول	خواستم دردم با ایشان صحیحی
خوندانم زمانی فرصتی	چون فرصت صحبت ندیدم

پیشتر دیدم جمعه در دلم از جرمه می مد هوش نا هاشا
 فسو و مجور هم اغوش پرده عصمت از منیا برداشته
 در آب شهوت دلد هرگز نه پرافراخته هر دلبستر
 هوا و هو سر خفته زن بکد بکن نیک در بر کوفه خندان

مکار پیران غدار	نظم
نیازان نایدونه را انجا نشان	سراسر برفتت سر انجا نشان
پناور و فکر خند ز ضمیر	بیش و مجوز ناید و پیر

نور شمرده بجای کهر	بمد با الهو و لعاب عنوطه
سنگ از مانع علی ایتنی	باطوار و کردار شان ایمنی
کر بر ان از ان قوم کشم دروا	چو عیسی که بگریخت از انجا

چون از انظار نیکم بگویم بقوم دیگر ایمنی بعضی با طوار و مو
 و برخی صحرادر خروگوش یکی بصورت ما و یکی نسیب کشت

ان از دندان بیگردد بر از دم **نظم**

جمله اقوام از صغیر کبیر	بدیگی کشود بگریختی خور
ان یکی بد پلنگ و اطوار	واند که چو نهنگ در کردار
کتاب بو زینه شغال همه	ز شد کردار و بد سگال همه
هم بر دو هم بخون خوار	حمله آورده بر مار دار همه
خواستند در راه کشتند	سینه از چنگ کبیر کشتند
خوش کشتند گمانا بگریختند	جسم از چنگ جمله چو بگریختند
باله قوم دیگر هر دو بیاد استند	سر طریقه و دو بو پیدا استند
ان یکی سر کبیر فلک	واند که میکشد در بر خاند
هم یکی پیران هر از ان سر	هر سر خندان هر شاخ اندک

خند

بر کشاده دهان بز خواهر	دهن جمله خانانش
لرزه بر هضم آسمان افتاد	زایم پانزده یک در داد
خود بند کجا اندک بگرفت	خواشم با تو ای پیر
کامل از هانم بگوش صغیر	بودم اندک محبت و دلیر

که در این همه بحر حین بهر یک بخین ندرت چینی
 کفتم نام این شهر حینت شهر نادر کینت گفت شهر نادر
 شهر طبعت جمل نیرت و همچنین از دانست شهرها
 بسیار و سپاهها پشما و اگر اسم عظم و لوح مکتوم دارم
 از چنگ لو کند و توان کردن باری اسم را خواند و لو
 نظر کرده از جمع شهرها جمل کند شتم بادیه بیادیم
 و فاجعه بنا حیدر در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم
 عقل با حکمت اگر اینجا حکمت است دیدم باو هم در لینه
 بسنه بطرفه العنه هشتاد و چنان شهر طری کردم تا
 بدر و از شهر لپی بودم تا که دیدم از دور و نزدیک
 آن در منی از نور و چنان چون نور ماه و هفت شهرها

پایه ان نمند اگر مشد و سپ صد و شصت نوبت
 دور شحلفه بنه و پیر روشن ضمیر ^{ان} نمند

چه پلرینه و حه الهی	کوفت از منته نایباً هنی
تجلی گاه نور و خجما لش	جما خضر نمند ز لالش
فرز از رخسار نو سباد	عبا از جهلش هم سعادت
الف فکر جریده از خلاق	چون پیر حسنه از فوسر عوا
بیانش موشکا اندر معا	ز باناش کاشف سر نهاله
لش و حلیا کشته سقا	ز خسر کرد بیای ترا جام باک
نهار مسر و زانوی نفکر	با شما الهی در نذکر
مکنند دور سکون نگاه	بسو خود مرا بنور راه
شدم نزدیک بر لجا و فنا	سریه بر پایه نمخش نهادم
از وضو شوم کبوم سراغ	تا بالباد در دستم الماغ
بلیب نهاده کردم از ادب	چون نوشتم مقدمت

دوان بهوشید روزی بیرون و اشدم نه بجای د
 بی هو بلاد در هر جای بر ملک ساهلها سبار و با ملک

چند در عبادت لایب بودم چون از این تجلیات
 در گذشتم و افلاک عالم دل زایک بیک در شوم
 چنان واضح بود و در هر واقع و الی بود که
 اگر خواهم شرح نمایم هر این عمری با بد و کسب ^{شاید}
 نبارد و اگر بشنود و به بیند با نکا براید چون از
 ان واقعات در شوم بچها حال دیگر پوئتم در کمال
 سید و معا خود زاریدم و بیخفت هر خوی از ان
 بجلی رسید و مدخل دوم عالم لایبم ادعی هستم
 و خود را جان ان آدم و در حال تدبیرم جانی هستم
 بی جسم و متائی به اسم حال چهارم حالی است
 و بعد از آن ^{انور} و بعد از ان شوی ندانی نه در نظر برید
 و نه در ^{انور} رقم انبار رسید سریشکت ناطقه
 جمله انکساز آمد ای ^{انور} پیش و در هیوش
 امدم دیدم چنان افتاده ام و سی پیاپی ان سخت
 نهاد و ان پیر و شن ^{انور} فرمود سپر عالم لایب

که میخواسته این بود کون پیام ترا خلق برسان
 و ازین نادره شان جرعه ^{انور} عرصه کردم که نو
 کیشند و تو راجه نام است ان جام که برین ^{انور} بموه از
 مدام است و مود منم اینده الف نام که موه الفی
 خاص عام است مدام حقیقه مدام انجام این در
 ان تاریخ ناخال هر چند میخواهم پیام و ترا خلق برسان
 و از ان شراب حقیقت جرعه بکامشان بچکانه سکن
 دنیا چنان ساز منست کرده در تمام اخبار از
 برده که هنوز سخن از لب نبرین نیامده و بکنان ^{انور} سید
 رده میکتد جرعه از این جام ناچشیده بشهشام
 سنگ علامت بر بندگا هو خانه ام نازاج می کنند

و کاهلی اندر پارم اخراج	نظم
بفتم گاه کردید مصمم	وظایف با هلاکم کشته مؤ
که خواهند از کین شرم	که از ندا خو پای دارم
کوبن زارنده پوئتم با آمد	و با او روانم شاد آمد

مدرندا تو کاهه ز خالم	تو می گنجی باشد و خالم
هو صفا ما نازد یک	بکن و مشهور و این شاه

ز بهر مقدم انشاء عاقل

جدا کرد ز هم تا خوب باطل

والله اعلم بالصواب

والله المرجع

۱۳۱۸

جامع الاسرار

در سیر سلوک

تصنیف

مظاہر العارفين

نور علیتها

علیه الرحمه

۱۳۱۹



جامع الاسرار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپایه پاس محمد پند	طرح کنو حقا را باد سرد
که چو روز اول ز اینه زد	ز غلو نماند در پیر و دم زد
چو اظها حسن اینه ها ساخت	هر اینه عکس بر نو انداخت
چو حسرت کردد اینه ها	شد از عکسش چو اینه خانه
دانه اینه ها جلو کراوش	نه من در با بان عشو کراوش

اینجا در این کتاب

بسر نهاد ز باج کبریا نی	بیر کرد و بجاد دل ربانی
ز خاک و خط فکند ذلم و دانه	که ساد صید لها ز بطنانه
بذامش از پی دانه نرد کام	بود ازادی از هر دانه ذام
تک الله ز هر حق او یار	که بخشد بسنگ از راستکار

اهل معرفت گویند که حسن علت عالی انجاد است و عشق
 اساس حسن ز اینباد و بر هر ذی عیبه ظاهر است که
 حسن غیر عشق نیست که چو در عیان دوانست معنی یک
 استخوان یکی نور است سر مگر اعنی حقیقه است
 پس انبیا کرام و اولیای ذوی الاحرام همگی مظهر حسنه
 اینست ز باج سر و بر سر و بجاد لب بر در بر
 سزاوار خال و خط البشان نقطه وحد و دایره کثرت
 بلکه خو عین دایره اند و حسن نقطه است که در دایره
 مخفی است پیدا است که مدار هسته دایره جز با ظواهر
 نقطه نایب نقطه بکشت نظر بر خال و خط خوبا
 بین نقطه وحد را در دایره کثرت و همچنین

این ذایره نقطه ذایره دیگر است که عظم تر است این ذایره
 زاد رخور است **نظم** من علی هذا علی هذا
 القیاس ذایره بر ذایره بین بیقیاس همچون بین نقطه
 بجز عدد کوجه نابد نقطه هرگز عدد لیکن
 وجوانب نفاط و دوایر قائم بنقطه اول است و اول
 قائم بذات و جز این هر که بدانند در زمهر اهل نوحید
 احوال است و بی خبر از طریق نجات پس هر که در ذایره
 هسته دائر گشتن نقطه را بحقیقت نشناختند باکا
 و جو لولایه من عرف نفسه فقد عرف ربه افراغت بر
 که حسن غیر ناست و نقطه ذایره صفا **قطعش**

حسن ازل بر دوزخ با کرد	نو و ظم شد ظاهر زد
کشت عیاجد مظاهر از نو	ذایره بر ذایره افلاک خاست
باقت هم سلسله خبر و کل	باق از آن مرتبه هر جا و کل
فاش و نهها هر چه بود نظر	مظهر حسنه همه سر سبز

حسن ازل را اینست که در عیب صورت اعبا در عیب بود

فاش و نهها هر چه بود نظر

از اینجا

از اینجا که نفاصا احسن را نایب مستور نیست نمائ
 عشق و اطاق صبوری که اقباب بجا افروز حسان
 مطلع گشته و ناز طالع کرد بد بر و جانسوز عشق و
 مایع عجز و نیاز لامع جلوه دوزان کونیه از مکن غیب
 ظاهر شد و ظهور و نجایات ذات و صفادر مظاهر
 بعضی ز دست عشق کر پیمان چاک کرد و بر خیز جلوه
 حسن بشه قزاق حیوان کفخ حفا کرد پید
 همه دوزان عالم بشده هویدا بیکر عشق و در حجب
 جان چاک بیکر حسن دل بشن نغزاک عشق
 ناپسند حسرت و حسن پیدا کتده عشق و این پند
 است و ان پند از اینج همیشه ^{نیست} هر پند حسن چو پند عشق
 بخل نمود این صورت مغف نمود عشق همه این
 سازی کند حسن دوزان جلوه طرازی کند کو
 بستر هسته لا شور حسن دوزان پرا این پند ز نو
 حسن عشق را اینست که رخشان کند حسن دوزان

جلوه

بگویند در رسد	ناشنه شاه فاجیت در صوم
کام عجب علم بنفراشت شاه گشت کز آن عجب آرزو یار	
کن میگون قدم نکذاشت تا انشا الله سوز عشق زبانه	
نکشید ویرانه ساجان ز لجام در میانه سوز خندان	
دل افروز بودی از هر کز آنه ندیدد در مصر و خود	
بجز شمع بجای بنفروخت	عشق اینه جمال حسن است
وز عشق عیب کمال حسن است	از عشق تو هستی حسن
وز عشق فرود میخ حسن	تا عشق نکرد حسن ظاهر
سیدانشان همه ظاهر	عشق است کای پند طلسم
بشوق نه بجای بود خیمه	هم مهر چها فروز عشق است
هم در ره نبرد و عشق است	اندم که نه نقش پیش و کم بود
ذرات وجود در عدم تو	بد عشق و نبود هیچ چیزی
نه کعبه در میان در هر	د مملکت عیب بود دستور
دخولت گشت کز مستور	تا که بقصاحو لیس در زد
در بار که قدر قدم زد	افراشت اولاد که باقی

پوشد

پوشد جمال خود نماند	بکشود در خزانه عیب
اورد بر وزن دقبت عیب	پوشد و جو کشتا بان
ذرات شاد و شاد شد	حسنش بهار عشق و ناز
اعا گوشه کرد اغا ز	چون کرد پیا اساس عالم
زد چمنه جان کمال آدم	بسیر بجاک پس امانت
شد حاله این باد بان	کز فاله ای می طین شد
کجینه عشق را این شد	الهی این دره خاک را

با دامانی که افلاک از جل ان ناله اشفاق بر آوردند
 پشت نهادی در پنا بانی که هزاران عول بی ناک و
 در بوستان در مرغولهای نفاق اتفاق دارند که
 زادی یاری کن تا چو شهاب ساطع از این بهانه کذا
 ادم و مددکاری کن که چون بخم لامع ازین ظلمت بی
 که اندم بر کنار کنادم الهی اینم غم زین دارد
 نهال امانت شباحاصل کردی و مار میهن نفس
 چنانست این را بعد در مقابل ان آوردی ان کلزار

نوبته

توفیق کلی کرامت کن کرد کام این بجا بخام خار هلا
 زهر و از جهک جنانسان سا مان ایمان بیرون افکنم
تک مرغ خوش خط و خاله در شکر
 هلا ایشان داشت جوهری پر و باله بداشناله
 نه از هرا بود ماری نند قطع کشاده مضد جوهر
 وی کرم مرغ از بر کمی و خواست دها متد از مئا
 پیشه در منفار گرفته بکنی نمود مار سپنه فاله
 نهال کشید نابلیک شبار سید دها باز کرد و صید
 کردن آغاز گویا بگو خود را چالاک ساخت و خاودا
 در دها مارانند خنجر است خار از دها مار سر کرد
 بنبار هسپتن زبیر و زبیر از اوج نهال بمحضض و مال
 اذاد و چند اسر بر سنک فد که جا بهلاکت داد
نظم مرغ باشد سالک دها
 اشنا بش منزل فقرنا
 جوان در قبح مهر من
 خوش کفره بر طایر صفت
 نفس مار و طوطی بود سار

تاوک توفیق در منقحان
 تا بکوه در دها ان خار د
 تا بوان لبک بهر تا بود
 مرغ زبیر که در کل و کل تو
 کن نو هسنه سالک که کاخ
 مرغ زبیر که ماش نابلیک
الهی این چه دوا غلست که سوخن مرهم او است و این چه
 با غلست که فر و خنر شبنم او است چه سو داسند که
 سو دس همن زبان است چه ما جان است که دو دس هر
درمات چه سمع اینک جابر و ناله اسد
 چه کچ است اینک دلا
 چه در آینه که نازش هدم
 چه در آینه که خاش هم
 چه است اینک در داتن کفنه
 چه در آینه که سار و ر
 کفنیست اینک در حاصو امد
الهی پروانه رسان
 جان مار از آتش خنر سوخنه و مد محفل دل شمع
 افزون بخار داری عنت کمر سار کردی

کلی کل توفیق در منقحان

کر نثار کرده بود در کتار رحمت هزار کاشه زهر بر لب
 نهادی که این مدح نوش است بنوش بناخن جفا سپید
 خراشید که این شرط وفا است محروم و شر و باغ
 پر با بیهوش بند که از آدمی است در دست عم دهمی که
 غم شادی است بیمار کنی بدل که دادند دادم داد
 دل من بده که دل دادی است **رباعی** **نهر عیش**
 که نباشد دادم جانم بستا که چنانست دادم در
 خاک کنی پس چو نقش قدم بغه که با علا در جاک
 دادم اری مجمل کل بی مجمل خار مکن نیست بلبلانان
 که در بلبله چسبست پروانه مانا نشخو مانسوخ
 شمع صل نهر وخت تپاز عاشق جاننا زبست و
 ناز معشوق بی نپازی ایچا همه نپاز است ایچا ناز بی نپاز

چه ناز قطعه	ده پیش ناز نو چو بی نپاز
بجز خائست جانان نپازم	بکن یا ک قول این نپازم
بناز خویش مرا سرفراز	ببر نپاز جان فشان

هر ایا باشد چو باد اولی	بکش از ناز بیغ و که شهید
بسا غریز صفتها امیدم	از بریشم هجران بدست میدهند

مرا از وصل خوبت ساز خور سندهر که ناز کش شد
 تپاز باز اوست ناز دار و بی نیل از مبتد و اجان باختر
 دشوار است منت همی انسان جهد کن و خود را با این
 مقام بر شا اینی که کاشف این سر است حکا چسند
 بدن بغه مر بپکر ز با **بجشد و هجران است حکا پند**
 دختر الخاپ در رهند بود چند بدن نام بغا بخت
 روی و خوش اندام طره مشک فاشد لپا مسلمان
 دام و حال عنبر افشانش زانه سحر کس فشانش زانه
 ایمان و عزمه نماز ش دیوانه ساز هر فرزانه لعل کهر
 بارش رونق شکن با زار مر جا و از کونه زحساب بر هم
 زن هنگامه مهر درخت اندلا زایش نخاجون
 رعنائ و خند و وح افزایش کل کاشن و عینا

سر سرفراز خبا با حسن	جان اداری و با خسته
----------------------	---------------------

امد در عصبان جا بکه نلذ	بکشته بر فلک بیدان ناخنه
ز ابروی کج که مهند بنشا	بر رخ ارباب تپا زاخنه
غمزه فرکان سنا کرده را	عشنا و سیر ساخنه
نغم کبش و مرغ راه	هر قدر می بسینه انداخته
صندع خالش ز شکاف زلف	چهره خجل بهر افراخته

چو سلطانها ر بساله بپکار بر مرده کان محراب حر نلا
 بر خوان د بدار صلا در دادی بوزم پر سنش صنم
 از حرم نام غم بیند لقمه نهادی هر کای هزاران
 جانان داغان ر جان کوهی هزار مسلما زانا زاج
 ایمان بهر جا که تو گوشه چشم نظر افکندی تبار بر
 کردن د پدی هزاران بندی **و طعن**
 چو مژگان از سر هزاران هر سو نشاندی در
 بند قما از کفر لشر بر مرده زان تار لشر
 بر کرد زانجا خود پرینت و در بیت پر سنش بز
 هر کجای چندین مسلما بر فلک حسن و معشوق

خورشید اثار لامع الا نوار و عشاق در هوادار
 ان ندبه وار بجد و شمار اثار ناما در روز طلوع ان
 خورشید سپهر نوجوان چون ماه چهار رده در
 حسن تمام و مهر جان افروز بر در در نارد لا زالش
 کمینه غلام جشم بدندان در بزم حسنش در کرد
 کس تمام خورشید نابان در ایوان دل پرش حشمتی
 لب بام در جها سوزش مهر هراه و در جان افروز بشر
 ماه بار اسم با سمش مهر در مپا خیل عشاق اند
 کار بجای سنا ده و چشم نماشا کشاده بود کنار سر
 مکت حریف پیمان نه دلریای وان بنش پر سنش

خانه دل از ک لظلم	با پینه که ناشد لب لبر
با نند از بکه جانان از پنا	خو افان کشد چو سحر جان
کل امشا از کبریا نانا با فان	بهر سو کشته سر نقا
هزاران هر ما هس زان	چو بد نهم را مهستانا گاه
بگرد ما زان راه خرگاه	عنا عقل دینش زان

بیک میان نظاره کشید
 ز لب اول شریک زین راه
 با قوت لبان قور و آرتج
 تو بپوشیدی امیر هفتا

بوی شکر و چو شخص
 بخندند ز باکل و غنچه
 ز ناز و دلبر کفها
 این یکمشت رواند کشت

نظم

تو دیوانه شدی پیکر
 قضا او را و زاد و دیار
 بصری بوی بریا کرده و این
 ز هم اها خو کشتن طلبکار
 شنا بان تا باشد بر و
 در زین پیدا چن چن
 تو دیوانه شدی آمد جوش
 عشا عرف شو شاه پدید
 بخدام ملک بستند و آفت

نظم

نهار مدو بصر او در
 قدم ز راه مهر کناره
 بجز صند شاه اتولا
 شد شیبیدن نظر اشخ
 بگر است طلب نذلفت
 بدو کف شایچه او ز کجای
 همی شد بر کتک زین خطا
 بفر از اینجی رو حرف
 و اما س لبان در بیان
 ملک و زرد اما حصار

فرمود او نیز جز تو دیوانه شدی از دیوانه جز
 نشنود بجز در ملک عرض نمود شامه ایاب و جوت
 بر رخ کشود خود عنایه پند شود دیوانه یافت
 هر چه سوال کرد نمود دیوانه شدی جواب پامت
 معلوم شد که دیوانه مهر چه در و عیدت دین
 سلسله زلف عین موی از اینجا که پادشاهها
 قوت شعاع است عروت دثار کشتند حرمت
 دور است که سر کشته چرخ از او در از بار و بار
 این بنایان هلاکت گذارم از قوت شو است که
 در آن تکبیر ثابا این دل کار زار در کنارم خرم
 ما انصاری و البته در او درند و در خانه حاضر

غام بنام اشار و ان کردن	نظم
خورشید بر منان رانشه	که بر ناز جان جملگی
با و چند عرض خوانند	برویش با معسو کشتاند
شعاعش و انام شو	نود دیوانه شدی کشتی

چنین ناد رحیم شاه آمد	تو دیوانه شدی هم راه آمد
چو شد معلو کوزا باجها	درین فلک نمینا شد مگ
همانجا بحکم شاه لجان	سزای سنا سفر کردند کال
برین آمدند دیوان پیشتر	عکس از تعاف پیشتر
بیابانیا پانده بریند	سوا خطه از دود دیدند
چو سوزد السواد شهر آید	بشاردی ارشد خوشگردد
روانش جان رود در فضل	یو عاشوکا شوخا آمد

شاه دانست که ماهی که دیوانه از ناب ههش لجان است
 در این شهر است چون از دیدارش دیوانه را این همه
 شادمانی بهر است بجوالی شهر خورگاه بریا ساخت
 در تقبلش و بحسن ریاضت فصیحند بدن را سیر
 بشید از فضیله الواع مخبر کردید به نامه نوشتن
 بسپس چند بدن آغاز کرد و برك مواصلت سنا
 همایون پیشتر بر فرقی ملاد رعشه انشا افراخت
 در ختام همه از مشرق انشا در ساحت مدعا پر تو

انداخت خلاصه مدعا و خاصه آنکه در غرضه جلا
 و سلطنت باد کار در دست ما آرا از صلح خود سوز
 است بکنند و بسند الحسن و جمال و فضل و کمال کرم
 روح و جان مدتیست که علم عاشقی هر گوشه نام
 افراخته و کند مهر ماه روشی که شمس ایوان خاندان
 شماست تا رکودن جاز سلخه سست شرابنازان
 بت طناز شده و از خورد و خواب بکلی بی نیاز شو
 امشان و روپه احسان که یاد شاهان را سزاوار
 و خمر اندازد ز خوردن آثار آنکه سر کشنگ
 وادی هجران دایمک و وصل جانان رسانند و آب کشنگ
 بوادی حرما و زلالا پند بکام جان چکانند
 خواهرش و الناس ما مواصلت راهبته اسام است
 فرطش سنا بر چه قانون و قیاس است چون برید
 سریع السیر نامه را نزد پدید چنگ بدن رساند کوه
 بظلم و نکریم بر فرقی بر بدو نامه بسی افشاند منشی سر

نامه باز کرد و خواندن آغاز بر مضمون چو نشاه
اطلاع حاصل شد رجوع بدین مقوله فاعل شد که
شاه و اکلام اشنائے ملوکانه است لیکن افسوس
افسوس که از کثیر مایگان است ما را ضم پریش و
طواف سوسنا کار است و او را سجد و صد و قوف
عرفات ز فزار **نظم** بعد صلوات فائز عطار
فرهنگ است ز در نا محرم ^{صد} ضرار فرسنگت جن
ایز منتهای چه خواهد که بجواه مرینده و مانبر دارد
اوشاه بریده را جعت نمود و عاجز را بعرض رساند
زود و چون نقل غنار را بکنند مصلحه نکشود مقالله
وامهتاسدن امر فرمود زین صبح پرستش صنم
از افق رفان طالع و خورشید حال چیدن بدن
از مشرق چنان طالع گردید مهیا ذوقه و از خود رازد
پرو خوراک رسانید چون نیرنگا مچند بد انشائه
از بند جسم بیک کرانه شد **بلد کفان**

نمیشوند موافق	نمرد که تو هنوز از بر دافق
چه بشند این سخن را با رجا	روا کرد بدکم جان فاسد
ز پا افتاد همچو سر و اندام	بپا بار کسرها و جان داد
حیا عاریت کرد بدد	حیا جان دازان کشته شد
اگر خواهی حیا جان نشنا	بچار لبر کن جان فاسد
که کلزار جالش را خزان	وصال شری حیا جان و دان

خبر پناه زین دار رسد که مهیا بر صال بار رسد
و جرعه نماز چون زلال حیات نوشند و خلعت
بجانشان زوال پویند شاه کریبان در مام او
چاک زرد بر سردر غرا خاله مشغول غسل و تکفین
و باب نده خاک را بپوشند چون تابوت نهان
روان بسوی نصره مشغول موافق شد چون بر در
چند ریدن رسد تابوت ایستادند که کوهی در
ان کردند مفید بنفاد **رباعی دره**
کدر از نیرنگاهی فاکاه **افسانه** جانشان کرد نموده

تابوت من از کوی تو چو در زد کرد لا حول ولا قوة
 الا بالله چند دین زاد ریای ناداری موج ز
 کورید و کشتی کشتی فوینش کن در طلب مرد
 راه از شاه فرستاد شاه تودا و مرد راه فرشتا
 جانه کفر برین چاک نموده وار
 سب پرستی سنه زمار کشت علم ایمان بر نام افلاک
 ز نفال بگفته کرده به پیا پیوست **رباعی** هل
 کس که شهید غمزه بار شود در جابجایی با بان با شود
 از پاهای پارد بگردد و پیش با پار از این جها چون ^{شود} پیا
 چند بدتر با این اهل ایمان غسل داده کفر کرده اند
 و از قصر شد در آوردند تابوتشان با تابوت مهیبا
 هم راه بر مزار آمدند تا قبر را بر کنار آمدند تابوت چند
 بدن را کسودند فال و زاننده تعجب نمودند بسو
 تابوت مهیبا شناسند هر دو داد را غوش هم بافتند
 هر چند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند توانستند

در کتبرشان نهاده دو صورت فریبند **رباعی**
 هر کس که شهید عشق جانان گردد از بند جهان
 برآمد و جان نکرده کبر بدین خوشنجانان جانان
 و ندر در جها فزیر جانان گردد **الهی** این چه حسن
 که از بر توان شمع محبت افروخته و پروانه جان عبا
 در زبانه انبال پر سوخته و این چه صواست که هر که
 نغمه از آن منجر شد مدجان محبوب را بی نواز اخره وصال
 بگو شد آمد چه حسن است پنکه هجا شمع افروخته
 پر پروانه جانها هم سوخت چه صواست پنکه
 بگفته شد دل بزم وصل جانان کرده منزل محراب
 مدنا نقد جاد و بونه محبت بگذاشت و کوشید
 بر پیا و صا محبوبی از نظر نکند جز بجایوه جمال
 و خبر نشود جز مژده و صاع غریب چکانی اند ^{عجب}
 روا پنه که هر کس را با این جمال بر افروزند با شجلا
 بسوزند هر که را اخره و صا رسانند بخیر این

بمان بستند نظر نالین حسن اثر افروز
 درین غاشقار و سورا سب مشه و صکار اندر دوند
 نجافا کن که شد کلا و است **حکایت پادشاه**
 غلامی بود مباح البیا از خوش و از عسار بنوا را با
 نغمه راودی خوا ساز خوش خاد در بدد ربار خستش
 کینه چاکر که وز مهر چنگی در مقانوا بیخو خوشتر
 شفا فارغ بود دولت شاه نشد بود و غل
 عاشقانه تصور بن میبرد **قطعه**
 ناله سر کرد مطرب نشا ببلان بانواش هدا
 مستغوثش گرفت ملک ملک زهر در عصر بطافلا
 دست از نغمه شاد خفت در نشاط آمد ز هی کیش
 نغمه را و پس این بخوش بار سدره و صابا کو
 ناکاه دلداد هار بند علا یو و عوا ابو ازاده بر او بگند
 از جواهر حسن از نغمه صولس مد و ش کشتن پس از
 حله اشرد و نهادش بر افروختن نغمه مستبش

سرایا سوخت از نینارش نما ندج مستخاکسیر چه
 غلام از مشاهده اینحال صخر شده خوانش اکثر
 بیاد دهد تا افشایم از ان سوخت بخاستورد
 مباح اکثر نظرش بر دانه باغول افتاد باغرا از نام
 برداشته در جیب نهاد تا کاهما و از پسر سیدش کوثر خان
 که آنجا سوختید بنجانان **چو بپایم شمع صل افروز**
 همچو پیر وانه روانم سوخت **پانهادی از بزم بر سر**
 داد اندر بان خوش خاکسیر **دانه باغور دلان نوشد**
 نیکه خجاک کربیا نوشد **چون مدنی بران و اصفه**
 بگدشت غلام زار جوی صرور کشتن دانه را در
 بار از جوی هر بان بفر وخت و از فینت کرا نمایه ان کما
 و افروخت عاقبه الامرن دانه بدست شافنا
 در ناچ خویش نموده بپس نهاد بشه بر مسند کما
 نیکه زده لعل کو هر بار و اکسورد و غلام را طلب کرد
 امر فرمود غلام زمره و سرودی ساز کرد و نغمه را

آغاز تا که نوروزی بداند نه رست بد فطره خوبه شده
 بر دست شاه بچیکد غلام از دیدن آن مدهوش شد
 و از نغمه غزل مرآتی خوا موثر شاه از این واقعه غریب
 منع کرد بد و سبب گوشت غلام پرسید گفت اگر
 ساکت کردم بشتر سم از این فطره خون نشه افروزد
 و هر خشک تری که در این مجلس است بسوزد گفتند
 مگر این دانه با قوت جوهر چکان است که کا آتش
 سوزند و گاه منور دولت است غلام ستر نهانی که
 در پرده دل عیان ساخت و شرح حال انوشیروان
 جان را بگلی بیان شاه از سخن غلام متعجب شده
 فرمود نو هر صبح و شام بلکه علی التوام ز منور
 و نغمه پرداز چو باری ز دل ما اثر نمیکند شریک
 درین مانمیزد غلام عفا کرد بجز مراد غوطه در
 کرد بد و بد بینگونه لاله فکرت برشته بیانشد
 براد اینه دل را از ننگا

قطعه

دران بنکر

دران بنکر فروغ علم کرد
 بخالی از کرد دطور جانست
 بگویشان به حضور صلوات
 چو بر روانه بر و بال است
 شود تا ستر این معنی عیانست
 رسد از خون ترا مردم ندانند
 بدک شمع و صالت غرض
 در مشاهده

اسرار عالم بصیرت کبیر

عالم اگر چه خانه است پر از نقش و نگار عالم را اینست
 است خالی از ذرات غیبها هر نیک بدی که دران نماید
 صورت نیست که در باطن تو پنهانست چشمه کعبه
 است نظر بعبادت ان نمکند به که لاریست
 الوده شک کان شود این پرده که نور از چشم است
 دانشگر چشمست و این شجر بنیاد که در دل کار میخورد
 همه ذلت است خود پرده بردار تا از عیب بر روی نکند
 بگذار تا از زینت مجوی چون چنین کرد چه عارف بقین
 کرد چه انکه هر ذره که نور از نظر اید همه است که
 مطلع انوار بر آمد و فکر که نواد در دو بی

تا بدخترانه اسرار داد و بکشا بدنه نفس بینی نهنگ
 نه زنگ بینی نه عبار خالص شوی از هر نیکی رسنه
 بعاله بگر نیکی **رباعی** بزنگ جو کشته و نماند
 در اینجه چنانچه پیوندی عین نظر زرد زرد شود
 نه صلح بگر ماند و نه جنگ **حکایت** و فقه کد
 در کلیه اسرار سید کاخ نوساله در و نضو دیدم
 بر دیوار آن کاخ بگر در چشم خاله بود و دیگر ترا
 در سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت ایما
 کشاده با حقو کفتم این دو نفر عجب چه حکمتی بنیستاید
 دانست که ایما ایشان در چشم سنا عین سحر و تفکر
 فروردیم شفای از آن حاصل کردم معلوم شد که
 زبان ملامت کشوده و مکر عدوت بسنه بی خبر از معجزه
 خود در مقام عجب نشسته بکمال ظاهر میگرد
 و یکی شاخ هر دو هم از نازان در حدل کشاخ
فقط بعد از بگر خال اندر چشم بود

بجهر

بجهر ان شاخ خود در چشم بود
 بر او را طبع خال بصر
 بجهر ان خال چشم خویش
 بر ساطع چشم بود بینی
 مور افعال را بجز
 غیر خود در چشم بود
 کس منکر بعین بعین
 از سلا متنهک بر سینه
 و اندیکو کشاخ کشته در
 دست طعن انداخته بر ساق
 کشید احوال ایشان عیان
 که هر هفتاد الم عبت
 کر ترا هو شست موی
 اهر دینه از از عبت

مقر آن و سینه ما را از دیده بر اعین حسانه فرما
 که هر چه در نظر ای مطاع انوار شود و در کرامت
 کما یخه بخاطر سد سخن اسرار کرد و بزرگوار پیوست
 باره نظر عقاربچه بر کنه کاری یکسله در بعضه
 رحمت تک معصیت را بیسته خیمه ما بزرگوار چنگ
 هر ننگ بوئی از ادکن و بچنگ بجز نیکی بساد نامرنا
 بد بکه بینم از خود بینم و هر پنج و را حسینه پیش آید
 همه بر خود کریم غلطی کشم هر که از ناده بزرگوار

بجهر

نوش کرد بود نبود خود بجلی فرا نوش کرد اینجا بنک
و بیدار چه مجال دازد بخورد راحت چه ملا لقطه

دین بختی جامی کر که نوش	کے بود نبود خود فراموش
شوی سوز از هر روز نیک	نشیند فارغ از هر صبح
ماند نیک بک خود بجای	ز رخ و راحت بود مال

نشه کام باد نه عشق را کوزه هسنه بسنک نهنه
نشکند لا لجا و پداز چشمه امبد بخوشد و نا او چک
بهر نیک هشد و نفس بر مکر و فووزر هدا از هر نیک
نشود و خلعتی رنگی پوشد کوزه هسنه بسنک زرد
جا و پد بنوش نفس سرکش را آرام کن و خلعتی نیک پوش

قطعه	دوستی و هسینت زن
نافند میا امبد چک	جرعه از نشه کانوش کن
از کف شایسته او چک	هند و نیک ساد نصر
دلم کردن نه بگرد پاهند	ناز نیک پوشی خلعت
بر کت از بر لباس بود نیک	حکایت

مقدس مسافر بودم و در کار و انرا بی بسک و غیر
بخار و شبی باران شکسته خاطر خسته ز بستر بیدار
چه خوابی غنوده طایفه از هو پیرانه نشه و فصل
بیان ز انصاح ز بار جک شوده از اینجا که جاوه حسن
مشور می پوشنه شمع بجلی را از رخه خوا مدد
پروانه جان عشاق زاد ز بانه او بال در سو افنا
در دل شری بود ماه درد شاهانه ز حال منفر
و مشر جز پلر بزه مزخج در و کر و عطار در خوشه
زهرا با پاشاه فری بود و شاه با از هر نظر به فرار
مضامه و خراطا و به فلک داد سسگر منه مرغ
هوا زاد و منقلنا رجا ب بگرد و فطره ای چنان نا
بام بود کخا کاسه زمین از نشکی اشک پیمان را
نصو اب منمو انرا جان سو عشق بر دل خال بدل
جان بدی سهد بر فطره ای کمال لب بو بجا بدی
پشرداشتم و با را پکار که من نداشتم خواب حمت اند

از در بنای پدرش رو شید گرفت و زلال اجا
از چشمه آمد و بوشیدای را بپاز در رخا در آمد
سبور گرفت و از زلال کرم بر نموه بنهاد و برفت
فضا استنیز نشان تا خون پدرش را کرد و کینه
پایه کوبان در طریقه مدینه جنس آغاز و لوله از
سنان غلغله بسو نشانی بپوشید و سبوشید
کوهر نامزدی با بهره خون یا لاسفم و شربت نشین
کامیل نوشید نظلی بپزد کفتم **نظام**
بصر افناد در یک و در
اگر لب نشسته از چنجا
خط امضی و از کوه در
از بیخ شمع کز نشسته در کف
و بپوشید با نغمه شود در از انشای بیخ شعله در سر گرفت
و در بیخ جان بنور بان منور در با از خط کف
گفت بگرفت و معلوم شد که در ریشی شود در شکن

خبا این بپوشید در	زلال از زلال در نشسته	بچشمه نشسته کامیاب چنجا	در شمع چنان نوشید
-------------------	-----------------------	-------------------------	-------------------

ان بود و زلال آمد و چشمه نوشید پنهان بدین
و نوشید ایام بر چید
شهادت عشق جانان زنده
گفت با این خواست
بپوشید چشمه شربت زنده
بپوشید چشمه شربت زنده

چون شد جائه کف بر شربت و بندش بپایمان
شربت کردید کفتم از نیشک فتون چه در میان کن
بار کفتم چون پایش ز کف رفته آمدن نیکو از نیکو

کفتم نفس کافر کفتم	بپوشید چشمه شربت زنده
می کشد هر که به نیشک تو	بپوشید چشمه شربت زنده
کار از پهلای سرفا حوت	بپوشید چشمه شربت زنده
کار خسته بر نیشک	بپوشید چشمه شربت زنده
کاساد قصر کما از رنگا	بپوشید چشمه شربت زنده
کاساد بند فرزندت	بپوشید چشمه شربت زنده
کز کور کوبد کار ز بهشت	بپوشید چشمه شربت زنده
که بشه و که بصیر خواند	بپوشید چشمه شربت زنده

که کذا در باغ سبزه بر سر	که در آنجا کذا بر سر
که بصلی از کجا میخورد	که بنا می کشد کجا
که ز غرض قطع اندازند	تا بدلت قطع مع ساد
هر زمان بنامند و نکند	سازند هر نوین که دیگر
تا نماید فرغ از پیش توصل	سازد همچو از دریا وصل
فرع نمود استبان و اصل بود استبان که طالت	
باصل گوشه از فرع دیده پوش هستد نفس را مسدود	
کن تا از چنگ نیرنگ برائی جمعیت مکار مکر را از	
دل بر ایشان کن تا از در بر نگی در آئی نظم	
پایه نیک چون آمد در میان	زنگ نیرنگ شد بر کران
لیک نادری بکار نغمه زنگ	حاصلی جز ننگ که در چنگ
این همه ننگ خوانند کف در	یکدود و ز پیش تو چو حنا
دست باز از این صفا کوشید	زنگر ابله از نیرنگی بجو
تا زین همه از یاد کند	در کسند صل شاد کند
حکایت مشیتم در روانه دهندستان	

نه هوا باغ بود شونه هوای بوستانا بوستانه
 و برانها بسزید و کجا بیابانها خورد در روزند
 کند شست و خفتی زید بر دامن دشتان خون خرد
 آمد و بیک سودا در جو شاره بدست آورده پارس
 درخت نهاد ساعی بر او نشسته خواست تا بر آید
 بنیاب صاحب بدست یک کفتی که بر سر درختی از
 بختی نشسته بیخ مری که از یاد رافت و در پشته های
 کنده نجا که نپسته بسرفی از اینجا که دیوانه گان
 فضا را فزبان بود و ناوک قدر را نشان شریک
 در مدتش تلخ افتاد و غره غراد در سلحها به ها
 کا ز خندان آغاز کرد و بزرگ بر بدست او قطع
 انصاف بیجا شده هوش یافت کشته زشت اغوش
 نایم بر غرق هر نهاله صنه نیکه بر بالش در بال عد
 بر مکن در پشته درختان را دارو نا صفا مکرر آید
 آره بر پانچ خورد منته همی لوله بودار و بسده ز پیشو

تنبیه در بیان حکایت

پنج خوش بر مکن سخن بشنو گوشه پوانه نیند ز کفر
 پنج تو با بد از ده روز گرفت ناکه افتاد سرتگون بر خاک
 سینه کنش ز خاشاک ریشه بر کند نخل را خرا
 سر و زکومت استرا خرا عاقبت پنج شادمانه را
 بازه نادان برید و نهال زد مشک داد رد و مستمند
 نشاند چون دید ساعد توانا محروم شد جگر و حشر
 نانوای از آستین بر میخند مطاعت رزاه اراد
 نهاد و دست بد از اسب دعا او بخت رحمت تابو
 صاحب کرد و ایند دین بد بدارش مقابل دین
 کریمه بسپاس از جیب خنار بر آورد و گفت بااع
 ابر عیار بر نوعت اعدا دانم که تو کاشف اسرار
 جانما مراد را ایجا که بودی دست زده من خود ساهان
 صاحب دل از صحبت پوانه بجزی که نمود و فرمود
 رباعی
 غلبه بکریس از خود غلبه
 پس چایز همچو کفر میکند
 کرد رسم زه منیر من میر

مردن بودم رسم و کفر زد در خاک دیوانه چون این
 سخن بشنید جامه برین بد بد ساز مردن ساز کرد
 و کور کنند آغاز پس زان بدی غفلت کرده کفر در
 پوشید و مردن موار سر بلخ نهاده با بد از خاک کیش
 مضار اسوار بر مرکب جلاوت نشسته دینه در غم
 در دست کاشتن علم ندای هل من اجبر بر افراشت کفر
 این دینه را بجانه برساند کند بنار از عزانه من این
 لیساند دیوانه چون دایما و بگوشش خورد بی اختیار
 با خورد و در سخن آرد که اگر من نموده بودم از این
 سودا پیشو سوم او از دیوانه را سوا بشنید عنقا
 از کورش برین کشید چون ملایک سوال بقدر بازا
 انش آلم بر جانش از وقت چند آنکه گفت مرده ام
 شود بنسند و خت دینه بر سر و دست با من ریش کار
 زده در بحر فکر خام غوطه ور کردند که از این صد
 اجرت ما کیان بجز مراد بیغیبه او جوجها بغل او

سعد از کثرت جوهر و ما کبان بجزم کوسفندان چون
 کوسفندان را اینجا بشناسد نویت سبک و گاو حنا
 شود عاقبت مالامر در دار الو سوسه فکرت خانه
 بنام نهاد مناکه نموده شد صفا اولاد پس پسر سید
 پس چهار رفت از خانه اینجا بنا زاد و برای طفل خود
 خود بر بان خرید داخل خانه کرد بد فکرت چون بد
 بنام سید گفت پسر من بگو بد با باد رخت چه زاری
 بمنزده باری جواب گویند چیزی نکرده خرید امانت
 پسر کشیدد به از سر بیفاد و دروغ بر بخت سوا
 با او بزاع او بخت که ای بد بخت و غم زانکه
 در عیش بر ویم کینه دیوانه گفت پشه امیدم
 کشته همانا ظالم و جا بر هستی خانه نام را خراب کرد
 و در داغ فرزند جگرم را کتاب **نظم**

ان بگو کف سنا غم	سینه جانک آن بزم شد
رختی بر خاک ظالم و غم	ناد کرد روزگار و غم

واند کرد فرزند سر بخت غلام
 کز سر بر باد آری دستکا
 مرد با هم کشته سر زان
 اینجا کوه صفت شد میان
 کز سر این کوه باطل رود شب
 غافل از سوز زبانشان
 نفس سرکش کشته بود ایشان
 با ضر از آن کبر و داد دیده
 زایجو شکر از آن قید طمع
 لیل از آن اندیشه ادا دیدن
 خانه ها سازد پس از و هم چنان
 هر زمان نوعی ناید جلوه
 ناگهان اندام قدر بشکند
 خانمان جمله را ویران کند
 کرد راهوشی سر و کجی پسر

در غزل از نموده بسپارک
 مال و فرزند زخم کرد پشیمان
 تا که نمور داشت آن کشته
 از برای مردمان این زمان
 مدتی عمل با نیک و نیک
 دیک سر و جوش از سوز جان
 خوش کشید چون آتش از
 روغن کوبیده هفت روز
 جمله را سادید آن عرض
 جان و دل کرد اسیر و کل
 بردن بر جهان هلاک جهان
 بر سر هر یک گذارد ربه
 جمله را بدست آن کشته بر کند
 جان و دل در داغ آن بر باد
 تا نواله در تیرش بر سوز

پیش از آن که در تن نهاده پس
انجوش انکو در طایر و شکله
گروهی است با خود دم مزن
مردی که دارد زبانه اشکو
مردی که نوک پر کوهی بر تمام

دیده بشکن کند از ضربت
کشتن موش ز هر جوی پر
ناقدم تنهی بصلی مین
روز با از کفتا و کوشش
مردی که دم زد ز بهر پیش کوه

الطی دین به سوار سمنکار بفضی که کوکب شغرد
نخوت بر ما مکار و در با یکم پیوسته طبع را انجوش
ارد و انش حوص و حسدا بجزوش بر سه که گذارد با
نا و از آنچه زبان ما است شو موش کن و حیالات
رنگانک باطل را از دل فراموش تا جز در نو بر زبان
نیاریم و جگر نو در دل نکند **حکایت**
حرف موش و این موشی
سنا جید را دیدم در محفل نشسته و عقد صحبت
در میان بنه صرفه از لال گفتارش می پران
در هر زده از پر تو و حساش موشی لایزال چه جمال

بر نور جلال از اسما و اینا جلال بجلوه مال
نخست نشکان ز اشیه جوی او نشسته ز لغیا
خار و دان گاه بید که بران که هر جان نغده و گاه مار بند

خبر و مال کف
کامه پرنیجار و به مال
گاه اندر حیا و نور
هر تم از مجر فضیلت

کفتم هر صبح شام زنده جمال به بینم و کل از کشته
حسبت یا مستر بسیم چند روز بکن نشسته صحبت
منش کشته در خانه بخیران بر کمالش خبر انش حسد
در دل ما ضمه شعله کشته گرفت و ما بد غرور
سرد رویش و ز بدن فرمون او برادر محکا فضا
آورده و برادری کشته مقبول ما سید از اینها خبر
در شن لان اینده مصفا و صورت افکار بنای و بد
دوان پیدا چند آنکه در معرکه سوال عقده کمال

بشنده بار بجاده استود ندکوبه معانی از چوکان
بیانش جز جوابی ادر نبودند زبان بحکم ضرورت
از کسار دست نا از فضله محکم فاضل رست

نظم

کے خرد مندند در جاهل
ز اندانگر کر باخبر باشد
کز راهست عیبی هو
لب کشاید چو نیل سینه
بایدار الفضا بشو زانی
معلوم شد که زانا

کوید است در محو و باطل
کند زبان پاسبان است باشد
بود هابند فعل خاموش
دم غزانشش مکران نیز
نا کند پویست از دست فاضل

دردناشن بود و رهها در زبان نکر در حاجت
مدعی اگر چه چو دست باطل اظهار مدعا حق کورد
نهان ستمی است قابل سحر عاقل بجاهل ندیکرد

قطعه

کن ز لیک ملاز در سخن
نار شدند چو نخل نمنا

اینه نانا بل عکس نپذیرد
ز کوشش پند عقلت براد
نیخ جها بکن شمع تعقل بجاهل

زبان لبش بچفتند بصر و در بحر کوه مر و سخن لغز
بمصلی مهر نیست زه پر داین در وجود هر کجا
و کوه هر یکمان گاه آب انکیزد و گاه اشک گاه نشک

چو کچه مجر و لالبت
سکوت و کفن بیجا خرد
نه دلم در سخن باش و نه صفا
نظر کن از صفا وقت آنکه
حکایت جگر فواید

ناید و گاه مشوش
بوقت صلح اند سخن گو
کند نیز چراغ روشن
کهر خا موش باش و گاه
هر چو مصلحت بیند و ناگو

سخن زنی میکند شمع بشوهر رسیده ناکاه بنهر
دو طا بقدر از بدیم بر کار نهنر نشسته و عقده کما
در میان بسنه هر در بخادله منکوبی بمعاد
نیخ زبان دروغ که بیان کشیدم و سبب مهلاکه
بیک پر سیدم بعضی از اموج می گفتند برخی مورا
اب جمعه سر ابرو ادربا و چله در بازار اسب بیکه مکتب
و حد در کشت و دیگر می میگفت کشت در وحد

لاله منالیم از مشقب فکر	سفنم و فعل معنا بکلیه
میان کشوده کفتم نظر	از نظر مویح آب سرب
کثرت و حد رسول و جوا	همه را بکطرف بیند از بند
سز و حد اندیش ترا فرزند	کره کل و کره خارا اند
اثر نیک بویان بار است	دست شوئند از هر زبک
رو نما سید شوینر نیکی	نایاب است آب همه
خو و حکم که هست جانانه	کثرت و وحدان فسانه

چون این ابیات متناجیل کفتم کرد ملال یجاد و
 مقال رفتم هر از مشرقی این سخن مست و شراب نشیند
 دست از قتل نفاق خاسنه در محل نفاق نشیند
 در شنه حد از ترا کسسه عهد شود چنین لبیند
 که عز بعد از این مفعوله سخنان نگویند ملامت بکسر بخیند

مغنی گویمت حکیمانانه	ناب و کبر و نخوتش افضالانه
در میاد و کس که بنیچینک	تا نولت بصیحه کو آهنگ
شرفه راسته میا آورد	سخن خیر بر زبان آورد

بسر برد بر وی نشربز و نه زود از زبانش بکشد
الهی بشهر خفیه مان کند داری بنهر معرفت مان
 نظر کشاد به طایفه عفل و جمل زار کاران
 نشانید و سلسله مخالفت منافقون در میان
 جنبانید زبان کرامت فرما که سنیف فامع کرد و
 عنایت نما که بر همان فاطع شود ناریشه مخالفت
 به نیشه موافقت برکم و در شنه نفاق را کسسه
 سلسله نفاق نبر کنیم **الهی** از چنگ عوایف و
 علا یقمان بر همان و بدایره بحیران و موجران
 ایمان بر شان کسوت خودت ایمان پیوشان و پیش
 خود ایمان منوشان با صند کثرت تا از کردن
 جان باز کن و بکنند حد سرفراز نور غرور و شهور
 که تور نخوتش برش منبر و در عهده وصله زود
 ز بلینس را که خرد ابلینس بد بر پسند و نوحه
 چنان بر در بر ما صادق و در جمع مخالف کثرت

موافق کردن جهان را شرک را که در شده دورنگ
 است و نیز آن که یک شام و یک کار و خدایا که در شده
 بگر نکند و شکست میان در بندنا من فر علی اصل
 تو ایست و هر هجره و او صل ندانیم **حکایت**
 بیکر آدمی کوفت رویشان در پرواز و صفایشان
 پیچید و فربه از عرافان باد و جلاله هم زمان هر دو
 هم زانک در بر گرفته و در بستر هوا و هو سر خفته
 سید عصمت اگر سینه با عفتا شکسته فضیلت
 شکست چشمه کرد در سردا پشاس من به من در
 کردش بود دست یکی در زمین با یک در هوا
 هر دو بهم کجا مجاز سر مهر وفا مرد هوس بازدا
 دست خا بل زن طوف میامردا با پند ز بیجا
 گفتم ای صوفی ناصات و ابکار فری انصا مکر از خدا
 پیچید و اندیشه روز حسان بن نیشابور زوجه
 برادر است با او هوسبنا نواز چن بست گفت خاموش

کرام

که مقام و حدت و هنگام فرصت در میان
 من و برادر جدا نمیست و نیز که یک لحظه می شدند
 بیکت گفتم اکنون بر خیز و در پشایانوبه که بزرگ فضل
 شیطا خورد و عرض مو خدا بر د ختم ز سل محمد
 مصطفی با علی قرصه علیه التحیه و التسلیم که لحظه
 نمی بودند و توحید مسلم را هرگز از ایشان
 چیر فعلی بظهور نرسیدند از این گونه سخن از ^{کشان} ایشان
 اگر نشید همانا که در زد و کسوت پاگان را از نا
 پا که در بر کرده نازاه مسلمانان بزی بهتر است که
 خرقه در رویشان را که جامه تسلیم و رضا است
 از بر کنند و بر بچام نرو بر بنفکند ای بر کرده

خرقه نلبس	پنجون چند آبلین
درست از طوره ها ببرد	مردخو بنا شد این طوره
صورتی که خرقه از صوفی است	با صفا خدایه اموصوف
مردخو تا که نوبت بر نکند	خرقه صوفی بیکر نکند

هر که سر باخت کند بنیاد	کو می مگر ببرد با چوکان
تا بود ز سر هوا سردار	بها و هوس کز نثار
رو بکج و صوفیها از تر	با هوا و هوس نه از تر
تا بجز بر شکستای دام	بر نوصید حلال است

بعد از مجازله بسینا و مکالمه بشمار جامه حویله اش
 گندم و در زاب و بولاش افکندم مدتی با دیده کریان
 و سینه بریان و لب تشنه و شکم کرسنه سر پای برهنه
 در سیاهان پیشه میدید تا کز بیان هوس بلندیده
 هوای مانده در سر و نه هوس در تن ظلمت کفر اندک
 او دور شد و نور انوار و شن بنوع لاد در دست کفر
 خویشتن را با الا الله سر برید و شیشه هوس را
 بسنگ نیشی شکسته باده نوبت و اجام تحفیو کشید
 شبه در عالم و افغانه مدبر نوبه اش بهد فلجا
 دشته از بند عوا یق و علا یق بکلی حین کشتن
 دار حلقه در و نهان است چنان عدل خد منکار

ایشان

ایشان علی الصباح از در تسلیم دوامت و باب
 نعظیم کسور و سجده شکر بیجا آورده شرح
 واقع نمود کفتم از نوخیز خطا سر زده بود که در این
 مهلکه با نهاد و همد نازک بلا شده گمان هوس
 کشادگی بازان انکار بیان باز کرد و سندان مشرک
 از دیده آغاز کشت سالها در دل کز خدا بگوردم در
 صحبت صاحبان بپریدم جز فکر خدا نبودم ^{کشته}
 و جن شیوه اطاعت نبودم پیشه پیوسته در
 حلقه موحد ابرم پریدم و سخن میگفتم و کوه ^{چند}
 بالما سر نجر هدیه بستم عاقبت الامر سخن بجای ^{بشد}
 که کفتم قطب عمان و صاحب دوران با در سخوت ^{بشد}
 گرفت و اش شهوت زبانه کشید دامر عجزت
 از کفر رها شد و کریان عفت بر تن چاک نه ^{تعل}
 چیترا نیش و نه مد که زا فوه اذراک شراره ^{شده}
 دل غالب شد دل بهوا و هوس طالع الجهد لله ^{در}

در مالک و امیر انبیا از در بای عزت
 تا بکرم بخروش صلواتی بسید از چنگ
 نیندوانم که شریک باورده بمقام تو خند
 به معلوم شد که اصل را فرج بخواندم هر جا
 اینها از وحش خبر داشتند و نه از کثرت کلش شهوت
 آن بودم کلش و خدا کوز چنان دانم که نا انسا
 الت بشریتش اثری از شهوت در او باقیست
 بر کند کثرتش و از او چه حدش خبر نیست
 بلکه تا که قبل از مردن اضطرار با اختیار نمیرد
 و شیشه هشیار نیست فنان شکنده قسط
 جام بقا نگیرد و هر که با اضطرار با اختیار نمیرد
 غم خواری خورد فرار نگیرد سرچشمه غفلت خواب
 است منبع شهوت خورد و هر که از نیر و در منت
 هرگز نمرد **قطعه** گویم سنجی پنبوش این
 گوش خورد بفرش پیدایش و از غفلت رو

پند

بدینه بکن او که مش	این شیشه هست را
با شتاب جفا دشمن	در مصطی نوحه
از صبا غما نبوش	دو ناخر غفلت را بر
دام عصمتی ن	در آغاه شهوت را زین
پشینه بر دوش	بخورد و پشیمان چون درو
نشان بدینه مصفا صور اعمال هر کس بد از سید	
گاه بر داری است گاه پورده بردار مراد از عرانی نریو	
و فریه دل نفس لوامه بود در دوش تا قابل و برادر	
نفس ماره و وزن دنیا و نفس صلمه بود نوبه فرما	
و نفس مطمنه قبول کنند نوبه و عفون تا پند خو	
نظم	
سخن صوفیان صافی دل	همچو انبیه صافی لب
صورت خویش اندر اینند	هر که با رنگ هر که در رنگ
عاشقان تو از خم دل هوش	فاسقان را بقی سر است
الهی نفس ما و الهامی ده که راه تو در از باران باران	

بگرداند و کشت بفان ذابعضه اطمینان از
 کند شاک و گمان بر هاند و دل باز ادا دی ده
 که در کشتن صخره این کهنه زال پر مکر و فسوز
 گونه سازد و بینار عققل بنشد باد شهوت
 شبه سازد تا بدستاری عفت نامر عجمت
 بگردد و در میانان هلاکت بفصلاک غیر شبه
 آه از جفا باین مجوزه مکار و از وفا باین درود
 غدار که هر لحظه زنگی پیش او هر لحظه بترک
 میانند و از پس برده مکر و فریب جلوه مینماید
 دل هزاران زاب کند کر شبه فاز جلوه مینماید
 بمرده مواصلاک عالم را شوقناک کند و بوجه
 مفارقت هلاک نکند
 خوش نشسته در میان دامن
 عالم را داله و جگر کند
 دست و پا کو بیکد و شاکند
 چپست دنیا که هلاک نکند
 صورت بنا بد بها کند
 جلها شاد کند و ماد کند
 هر زمان نوعی فریاد شد

از وصال

از وصال خود فرسندند	تا بدین برده کند طبع
جامه جانها کند از محض	اخرا نیز با عجز پیش بند
عشوا و بگذرد روز پیش	دل که دار او فریب این عجز
بهر وصلش از اش حروامند	وصل او حاصل بر کشته
زین نمائند جانها این	هر که دنیا را بجز نکرده
از علاو فریاد کشته در آید	حکایت مرموز

تاری دید دنیا را در عالم روز با در خیز چیده با
 قامت عناد اعنهایش بر چیز مبین و جواحتها بر
 پشت پانکارین پرسند که این داغ چراست پس
 جواحت از کجاست گفت بسیار از جوان مرغان
 که از شراب فریاد می شنیدند کل را در نه حبیبند
 از کلهش هدایت و عین دل تشکستند جز بنیم
 عنایت چند آنکه طلب خواستگار پایشان
 کشام و جبین مبین بر نمائند این بار بی نظر
 ملا لطف جز بکراهت نمیکشاید قبول مژ و جوت

و مواصلت من نمیشد چنانچه چون بر هم وصلم از ایشان
 حاصل نماند پس طاعتها را چنین بر چنینم با آنست
 استیما چنانچه از نامزدان میباشد که تخم محبت در
 دل میباشند و دم نمیزند جز بقفا به من و نظر نمی
 کنند جز بقفا به من پیوسته بطلب کار میسرند
 و از معافیت و امتز در چند آنکه بوسهها از پاره
 من میربانند چیزی نمیشد میند نه ایشانرا از
 مواصلت سوسیت نه هر از ملاطفت ایشان
 بهبود جز اینکه از پاره من و آن است از اثر بوسه
 در آن وجهی است ایشان **قطعه**

از غم بسیار و مطلق	از غم بسیار و مطلق
روینا در جز بدگماندا	روینا در جز بدگماندا
در معافیت خود را کشد	در معافیت خود را کشد
از مقام و بر این زد و شد	از مقام و بر این زد و شد
نه بوصول دوست و اصل	نه بوصول دوست و اصل

نه در او جمله کند اما در
 که ز او ایست بر هوشی
 بگذرد از آن که گفته اند
 رخ بستان از مکر این فرمایند
 این روش و سخن و پند نا بکنی
 در وجود و ملک عزت کوی
 یا ش فایع تا نقدی بکنم
 نه بجز عزم باشد و زاشد
 از غم در شبانه واکدر
 با من در جمله اما در
 کوه شیرین باشد در
 گو بگویم دو دنیا بکنی
 خوش بدست از فضا
 از طمع با ذلت آمد در مع

حکایت از حضرت فغان

و غم در ارض قدر مشهد مقدس در کاروان
 سرای بار در پیش نوازه هم حجر بودیم هم سفره
 روزها فرخ خورشید نماز بیخوات شبها از
 خوشتر و وزیر بیخوت روان پیوسته بر سفره
 فغان مهتاب و شخص سلیم و رضا و امیران چند
 در دیدن منوال کنند از حال این غایت درویش
 بیقرار در شبانوا ای مشکست فغان در طاعت

سفت شد بنیاد الشروع خرم شیکه را اسق
 و سعله شکامه بر جاش برادر و خف بمثل الطعم
 لذیذ از پلصه شراخ کرد و با این پنج نام از غا
 لجاج کفتم ابد رویش در پیش خوار فضا غت نعلنی
 بی محنت و نشوین و مائده از و اطعام پیش
 پیش از پیش حال الله تعالی استبدلون الله
 هو آذنی بالبدن هو خیر چون بنی اسرائیل از سر
 نضیح ذاء الجوع او را بهبود حاصل شد و
 مضموا هم بطوامصرا فانکم فاسا لکم را غائل
 حسب آتمایه ان از ان شریفصکان رحل فامند
 بسیم و در حربه از حواله انجا نسیم حصه و اهب
 اعطایا نصیبا فخانه بهر طر از نین مو آنچه
 متمتاد رویش بود لیکن در خلا ل انحال شیر
 زویه فقیر را شاه زاده خر اسان که مقفوشدن
 بود تصور نمود و ز بروز در اعراض خرم

مبارک

مبارک بود هر چند سو کند یاد میگردم که من از نیش
 مفید نمی افتاد بلکه قوی میشد اسان بنیاد ان
 الامر بمنع در خراسان منقش شد و سا بر اهل فر
 غیر کشته از هر طرف ساز و برك پیشکته سا کرد
 و انقباد اطاعت از خاک که شهید مقدم از اول
 در بطا طافت و آورد در انحصار و پیرها که
 که فقیر را نوعی بر طرف کند و ناولک هلاکتر آمد
 در ویش بنوار الشکر جین بمحاصر و محصار و اول
 در صد دفع ان بر آمد چندانکه بنیاد له نمو مطلقا
 ندادش شود چون راه چاره مسدود دید با جوع و
 فرغ تمام نزد فقیر زد بد که کج منافع جوع است
 بهتر از خون گرامیم هلاکت و ملامت ان کج
 است جز و ال و این در نجی لبرال شید شدت عالمگاه
 کبر لاد را ورده پیدا شد در شاه زاده مقفوز از
 حصه و در مسئلت نمودیم علی الصبا خورود

در آن نواحی سهند و از فضیلت سرش در آنه شکر
 مفلس گردند هم و بکنی غنای کسرت
 اسودگی نام بکنی بر بکنی کز زهر زهر و کفر
 بکش دست طمع از خوارنا که بر پیش نباشد هیچکس
 الهی ما از ملک عزت گوشه ده و از خوارنا
 نوشته شبکیه عنایت ما که بفریب شو دنیای
 راه رخ نمایم و خصیله کرامت ما که در مقل حرق
 حد در بشر عقلت بخوابیم هم در زود هم و هم
 درمان نور شب هم جانو بخند هم جانو سنا گاه
 فدح نما نما که بفرح کا باد جهانمان در کام چکا
 کله بانگنه جامه جانها چاک کنه و کا لبو بیچاک
 که نه با نهاد و ز نظر که فرشته در که در مان
 که نه جان کا جان ده که جانها چاک از انکشته ز
 که بلدی ز چاک از سوزنه حکیمی ناخدا
 شنیدم که باب طبابت کشاده بود و در مضیه حامله را

کتاب

مذا و امینم و انفا فار و زیاد م روح افزا از دار
 الشفاد ز آمد بعوز یارت اهل نور در کوچه عبور
 کرد جیگر بدست پونیک در حلقه تمام زده
 نابوی بردوش دارند که بر با سیکله زار زیده
 عز از دار و اغوش بر سندان همه نوحه و زار
 از چپست مینه که در این نابو است کبست نغالبه
 کف همان مریضه حامل حکیم کف پی برنده است
 هنوز زود فر ن او نیست از بیضش بر سنا
 پیام مریضه چست نابو زار کشاد ندو متهم از
 آورده پشربیب نهادند طبیب با حکمت انکت
 حد اثر اکتوده نبضش سنجید و زده بصکت
 کرده کونه کلکونه اش زده سوزی در دست کفر
 بر پهلوی دست فرو نمود و کبریا صد چاک مانتر
 بو سینه حیات رفوسر ناب کرامت در عرصه لظا
 افرانه و نفس طسوزا بال معجزها استا سنا

نوش کردن از شراب نیک

نمود بر خیر و سجن شکر میچاید و در که بجهت کام جا
 اجل بخورد و سحر زند که در دل خاک نبرد به
 ارجو از پنجه در کجا با یاد بگردد کشند در جا
 نوش کرد از شراب نیک به سینه بخورد نگر در جا خاک
 حسرت در دل نبرد زینجا از دم عیسای شنه جا یافته
 جان فدا ناکرد مجانان با غایت پسته را جان
 رفته بین بازگشت با عمر کرانما به دمناس از کلین
 مماند زامده در کاشن جیات خرامنده و از فرش
 هر سخن بر خاشنه در رین صحت از میند معلوشد
 که طفل از دم دست از کرده راه نفس احاطیل
 شده بود و شامد اجل معکف را مقابل سوزن
 جور بانگشوی رسیده مناله شده دست چایبه
 خود کشید ست از پنهان برداشته شد و راه نفس نمان
 رشنه اجل کو تا گشت و سلسله عمر در زان
 یافته پس مرده جان از نفس کاملان

یافته

مرد و لی تا بکی	یافته پس مرده جان
کامل صاحب نفس	خبر و بیجو کامله
کبست ن خا مدله	مالک ملک دو ان
نفس ل هینو طفل	طالب نهایی در ن
در طبع آورده دست	در رحم او نهان
سوزن حکمت کجا مند	راه نفس کرده ست
ای طبع کشته مخ	نایکند دفع ان
نازنی بی سبب	دست بکش از طمع

چاک بدان چاک اطمینان فاده زا که
 دشمن خود بخواره است در بطن ما جازاد پیر و انگشت
 طمع را که بیند حسرت است ای بعد نفس کشاید
 حکم حکم ز راه عقل را بفهرستنا از سوزن حکمت
 نشکر لب از در سده کلو که هر صرا که عده دل ترا
 است و افشرد که است از سینه بر اندازدنا از پله
 اضراط و نفرین بر خاشنه شاهنک فلان عدالت

بگیریم و از غر فایر هلاکت و ضلالت بسفینه نجات
 در آمده بجهالت غیر مملکت با چاه شاهها
 از خزانه معرفت مان نعلی ده و از ترانه عدالت بیغیا
 تا از اشماع ان مدهوش شویم و از هرزه درانی خوار
 شیشه شک و کمان را شکسته با دانه بقان بنویس
 و سپهنا نامه اعمال را شنیده جامه مهر و سبند بنور
 افعال پوشیم حکایتی نوال سینه
عدالت دور ز بغیر ستاد رکند بودم و در
 بحر افروش غوطه و در مشعل زدن مهر از سفوف
 سیمین سپهر فروزان بود و صحن مین از تابش ان
 سوزان شراره هواد رسر شعله و در شد و پیشیا
 از عرف جبین تر افنا چها سوزها مستد مشرق
 فکرت در قصنا خبال تابا رکبت و شاهین مین
 عدالت در عرصه جلال و جمال بصیاط ایران
 اعمال تابان تو و راه دست نصف در دامن لعل

زود بحفظ تصورات درک معانی مبرک و از
 فضا با چه دار الفضا را تا کشف زوایا نهان لیکن
 از تصور از فضیله محلی و اشک از بصد از رویه
 تا تلی تا کاه کوردکی با صو خیز از کوشه فامست
 از اخته لب معجز میان بر تم تا ز کرم بخواندن کلام
 مبین اغار که فریغی فیقالند بخیر ایزه و فریغ
 میفان زره ستر ایزه دل از اشماع ان سرا پا گوش
 شد و از نشانه صهیبا حقیقت صد هوش ظلمت شد
 بنور یقین زایل شد و حجت منکران در بین ناظر

نظر	
شکر کز اعجاز کلام مبین	نازیدن بر نو تو یقین
و سوسه شک یقین یقین	سینه از ان آینه فوشد
نور یقین نافت را فضا داد	کشت بجا مذهب ساجل
پس هر که را از ترانه عدالت	
نغمه بگوش آمد از خم خانه حقیقت جوعه نوش	
کره از دار الو سوشه شک بمصطفی یقین در آمد	

و چنانکه باطل را هم از دل فراموش کردی آنکه در
 خرد عه و روزگار جز نعم محبت نپاشد و در صاحب
 دلان را بیشتر عدالت نخرشد زیرا که این بکار
 همان برادر بود و بد نکرده که خبر دارد و قطع
 آنکه خبر از عدالت سلطانی
 از آنکه هر آنچه حاصلش شود
 از آنکه نیکو بکار و نیکو بزرع اعمال
 و آنکه نیکو بکار و نیکو بزرع اعمال
 و آنکه نیکو بکار و نیکو بزرع اعمال

حکایت صاحب بزرگوار دیدم در حضر
 نهائی نشسته بود را منبرش بر رخ اعتبار بسته
 شمشیر که در دست خابل و سپر فکوه اما مشرفا بلایه
 هو اباع بودش و نه نمنا بی زاغ پوسنه قدم
 بر صه مجاهده نهاد بی و ابواب مشاهده کشاد
 سخنیکه جز مجلسه عرفان و قدم ترویجی بلایه
 ایقان از آنجا که افتاب جهانتنا جفتفتان مشرف
 دلش ظالم بود بر نو انوار الهی پوسنه از مطلع

رضاش

رخسارش ساحل شعشعه جالش نابا کشت
 و شعله کمالش فرزندان فلا مجتهد را اصد
 کرد و زینچه مجتهدش جان را قید خواستم بدست
 آثارش بینم و کلی از کار او بشنم کم از او نبرد
 میان بسته بی اختیار کوه چندانم شون
 در بدیع عاقبه الاجر بیاض شر سید بدیم عقد
 نماز معر بسته و دل بلخضو بنیاز پوسنه
 شارب الحمر در پافض شر استاده و باب عد
 از رو سقاوه کسوده نصیحتی گفتش نشیند ملا
 کرد مشرب مجتهد زبان بد رشتی کشتن باوسنه
 جفترا اهل انداختن اخبار بی خبر از آنکه چاکر همیشه
 در چاه اشت زامدن کرامتواستناستیکه بر
 صاحب اندازد و ویرایه گاه مقبول سازد
 سنگ حرم صاحب دل نادانسته از در در
 باز کشت و بر سنگ اندازد و فرود آمد سرش را

دشکست در خاک آمیختنک انداز و چون بر
 شکست خون فرود ریخت با اختیار شستند
 بدان معنی را و بخت چون هدف نداشت شدن
 کرد از دشمن بازگشت صاحب دژا بروی رحمت آید

از مهر نقص پیش کند شد
 پیشین بر مردان خدا
 خود را سنگ خون بر فرزند
 نه الحقیقه بر سر خود پیر
 بر دشمن خون بر زانوی
 خونخوار بر خوه قابل شای
 مندی طرح شقاوه ناکه
 از حسد سنگه اندیشه کن
 پیش مردان خدا تسلیم باش

روغن ایچ بخر سنگ
 بپزد بر خوم کرد بر سر
 به سینه هر که سنگ افکند
 موسسک انداز غیر از سنگ
 سنگ را بگذارد سنگ خور
 میند سنگ عدل آید
 چند دور هم محبت
 انوائک صاحب غلام
 اطمینان از زندان ترکان

ببقعه جهالت بدر خیه عدالت در آورده در
 از نور حضور بر دل ما باز کن تا از غبار نفس پاک
 انفا

بنا بر کلامی که در توحید است معانی است که در او اندک

افعال جسته و ستار سنگ انداز بر دژا و بر
 عذوه و شفا و ترا کند در رزق اعمال محبت
 از اذی ده که گرفتار نکردم صیاد بی زده که شکست
حکایت عنک بونی در گوشه بام از مشقه
 تمام نار به چند بر یکدیگر نافته بود دام پر شکنج با
 هزاران ریج بافته خواست تا مکس صید نماید
 خود بیفید دام چند تا نکه سهره را زاری کرد بر گرفتار
 افزود غامبت از داسکه نهاده بود گانبر و خود بکا

افساده ناکاه بمرد	جانور جانور پرا بدام
خواستند صید همتا	حلقه داشت بر بقیه شد
صید بکفت نامد خون	باز کن اخرونو بغیر نظر
بین کچه شد غامبتا	بند مننه نانتوی با بپند

صید تا نشوین خوشتر صید

رساله کثر الاسرار
نوریه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحكيم الكرم العلي العظيم وصلواته
على النبي المصطفى والولي المرتضى وغيرهم
اصحاب التسليم والرضا وبعد منة مننا
عبود بن حفيق اشتغال قلبه بالعبادات
معبود باسحقاف و توفيقه ظاهر و باطن و بطا عه
مطاع على الاطلاق چنانکه کوش ظاهر و باطن
حی کلام خوشنود و دله سر و ستر او جز کما جونه
پسند زباز قلبه فالله و جز نام خوشنود نادر سلسله

فریه ص

رساله

کثر الاسرار

نوریه

تالیف

قطب العارفين

نور علیها

علیه الرحمه

دراورد موظف

هم بکم عمی منسک نباشد در رختن فرم
 فلوت لا یفقهون بها اوله ام غین لا یصرون بها
 ولهم اذان لا یسمعون بها مندرج نکرد همچنین
 اعضا و جوارح باطن و ظاهر با حیوانی و مؤمن
 مندرکند و مشاعر **لهذه** همچنان که عیان قلب
 بعد از محضل عفا بد حقه اشغال لسان قلب
 من کر علی الدوام بحاجه صفا نقرت اذن از اقام
 معصوم علیه لصاوه والسلام قال الله تعالی الا
 بذكر الله تطمئن القلوب استغراق عین قلب در
 مشاهده صورت و نقوش مکتوبه بر لوح قلب بواسطه
 فلم اعلا استنکر عبارات از روح اعظم است که
 قال سبحانه اولئك کتب فی قلوبهم الایمان و ابدع
 بروح منه واستقیما اذن قلب مرئی فی اوردان و
 الها مات دمانته کلمه و خطی بجا بنه را که
 قال سبحانه عز وجل و یغیبها ان ذراعا و یخفیها

غالب بعد از اقامه اذکار ظاهره شرعیه علی سائر
 و اله الف صلوه و سلام و یحیی لا مشغول سائلین
 جوارح اذکار است بخد مت نصا نقرت اذن که
 شیخ زاهد و پیرگاه عبارات اذان کامل و وفون است
 و همچنین مشغول کردن زبان لسان بتلاوه اوردن
 از نفس و اجازه شیخ زاهد از من نبوی عشره که ما خود است
 از اشعار و اجازات مشایخ سلسله طریقت و مرشدان
 و احمقین که سلسله اجازات نشان بداید نفس
 بنفس نشی میشود با امام علیه الصاوه والسلام
 و چون مفضو از بحر بر اینصیغه بیان اوردن وظیفه
 بجهت یک از فرزندان یا نوقیو اذکار الله من رجب
 الحقیقون ان اوردن موظف بر دو قسم است قسمیکه
 بران منج و رجب نوافل و موحی عروج بر معارج
 منازل است و مهامکن بتبادرت نمودن نوافل
 معین و مدد معهود و قسمیکه در هنگام جمعیت

مدایت

اقبال و فرصت و فراخ بال بان با بد اشتغال نمود
 و اگر حضور و حقیقت و فرصت فراغت نباشد نور
 از چندان مضرت است لهذا آنچه مقصود است در
 ضمن و فصل ابرار میشود بعد از تقدیم هفت
 جامعه و من الله تعالی افاضه الانوار اللاحقه
مقدمه در جامع بدان بفرزند با تو
 ثبتك الله على سؤا الطریق که سالك طریق بود
 و با جمیع صراط مستقیم را اشتغال به هیچ عبادت
 عبادات قلبیه و تقابلیه مداومت هیچ طاعت آن
 طاعتان لسانیه و جنانیه و ارکانیه بدو ضرر
 نافع نیست و چون بحکم حدیث قدسی لا یسغی ارض
 و لا سماه بل یسغی قلب عسک المؤمن محل ظهور نور
 خدا را بدینست مجتهدان حضور مولی حقیقت قلب است
 که لطیفه اش را در و مجرب و حقا و حقیقت قلب
 روحانی را صورت است جسمانی که عبارت از مضمعه

حضور بر تپه واقع در البرج و بصدور است
 معهود در طلب معنوی و واقع میشود درین فالج صوری
 که غمزه روزنه از لطیف زبان و عیبها به خلیفان
 مجرب در و حان نیست صورت مطابقا معنی مثل موافق
 آن تجلی جلوه که میگردد و هرگاه آن تجلی از مجتهدان
 جامع باشد لا محاله و در مثل صورتها معجز
 بود و اجمع صورتی که خلوا للسلام علی صورتیه و بر
 طبق و علم آدم الائمة کماها صورت انسان است
 چنانکه جناب علی بن ابی طالب علیه السلام
 در شرح سکنه قلبیه افعه در آیه که به هو الذی
 انزل السکینه فی قلوب المؤمنین فرموده است سکنه
 ریح نفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان و کاه
 باشد که آن تجلی ^{قلب} خفته کند که از باطن بظاهر ظهور
 کند و در خارج فمثل کرد و ملحوظ چشم ظاهر
 کرد چنانکه حکایت شده چیر سل بصورت در چشم

از بک

وراپنبرے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 روح القدس بصورت انسان مشو الاجر والارکا
 ذوالپہر پڑھت عمران در قرآن مذکور است و از
 جمله انقاس المہتہ کہ از لسان حق بقرآن حضرت
 فیاض الحیا بن مولانا ابو عبد اللہ جعفر انصاری
 طلبہ الصلوۃ والسلام ظاہر کرده است کلمات
 انت الصوره الانسانیه الکریمۃ اللہ علی خلقہ
 کذلک لکنہما اللہ بیدوہی المرکب کل الذکبناہ
 بحکمتہ مجموع صواع العالمین وهو الطریق المستقیم
 الکرخیر والحق الممدد بین الجنۃ والارضاء
 علی هذه المقتضات سالک ذاهرالایزم است
 کہ در جماع احوال وافعال وافعال وحرکات
 وطمآن وطمآن در ہنگام ذکر و در وظایف
 وخدمت مزاج صبور باشد تا انواع مثلات کہ
 از انواع تجلیات بر قلب صورت از قلب معکوس

کردد ملحوظ چشم دل کہ در چنانکہ غار فرمود
 بدست عجایب نقشها بنہ خلافت و کوچینہ
 اگر بار و سنت پیشینہ ز دنیا و آخرت غافل و دلہ
 بر صحت این مطلب با بان الہیہ و اخبار معصومین
 بر این عقولہ و شواہد کشفہ بسبب است کہ در
 این مقام نمیکنند و من اللہ تعالی الاعانہ و المدد
فصل اول در ذکر فضیلت او را و کہ مدانہ
 بران منبع فریب نوافل و موجب عروج بر معارج و مثال
 است و ہما امکان نیاید بزرگ نمودن اذنیہ معتبر و مدد
 معہ و چون بمقتضای حدیث کلمات مؤمن نمونون
 و کما استیظفون تبعون نوم و یفظلہ انسان کہ عینا
 از توحید روح است از ظاہر باطن و الثقلان از
 باطن بظاہر نمونہ موت و بعثت است سالک ذارا
 لازم است کہ دہنگام پیدا شدن از خواب ہنگام
 ارادہ خواب صد کہ حالین مذکور بین باشد و از

ایضاً

اینجات که خال و زار بکه در این فصل مذکور
 میشود تفاوت با این دو وقت دارد باین تفصیل که
 صبح چون از خواب بیدار از منتهی هشتاد و شش
 از تکلم بکلام و اشتغال به امور افعال با آن
 بر طبق آیه کریمه ان الله دممک کنه بصاوت علی
 البینه من خلق باخلاق الله و منادیه با ادب ملئکه الله
 گردیده چنانکه صبا با مرفاق الاصباء بمقتضای
 و الصبح اذا نفضت منفسن نفسن حیا منکر بد سالد
 نیز منفسن نفسن حیم گردیده کلمه محمدیه اجمالی
 بعد معصوم صاوات الله علیهم اجمعین بر زبان
 نرجبان جاری گرداند نا هچنانکه از ظلمت لیل ظاهر
 بیرون آمده و داخل نور دنیا ظاهر منکر بد بزقوات
 کریمه هو الذی یضئ علیکم و قلائدکم النور حکم
 من الظلمات الی النور و کان بالمؤمنین رجحان ابوا
 نایب بقدر رحیمی از ظلمات لیل الی از حجب بیرون آمد

داخل نور بنهار شهور و ظهور و مخفی حضور کرد
 و بهشتی است که با فائده است و اکبر می قیام نموده مشرب
 سکنه فایسته با بیدار تا از ادب در صیغه فی فارغ
 شود و بعد از فراغ بدلا و ذابیه العظمه نامه که
 صراط المستقیم عقاید حقه است و بر اساس اصول
 معانی معقود بر سر علو و در تورات تعالیم معقود
 و بنفیع عظیم و شیشه و اثبات امر بین الامرین در
 صفا و تقوی و تقوی و تقوی اثبات امر بین الامرین در
 افعال شایسته اشتغال نماید و بعد از آن بقراءة
 کلمه ظاهره یعنی سبحه ظاهره
 که کما اجمالی مغایر هبته علوم ربانی است
 مشغول گردد و این دو و در اعین تلاقه اینه العظمه
 و در آیه سبحه ظاهره اختصاص بصاوت و فخرند
 بلکه بعد از تجویع صلوات الحسن بر وجهی که از آن
 هدایت صاوات الله علیهم ما تورا است با بدخوانند

شور بعد از آن مخلوق بخلاف لاهوت و مؤثر بآرب
 ملاک و لا کردیده بکدغه بکلمه محمدیه ص اجمالیه
 منکام و بنفس جمعی اجمالی منفس کرد و چون سالا کرا
 از صور بمعنی انتقال و از ظاهر بیاطن انتقال و
 از شهادت بغیب جمعی میباشد و مقرر است که صور
 و ظاهر و شهادت نبوت محمد را معنی باطن و عین
 بغیر از ولایت علویه نسبت **هذ** ابا بدیعی
 مخلوق خالص لاهوت و نادیده در حضرت ملکوت
 و استنراق حمت جمعیه از حضرت ذات بر صابون
 و امین سالات علیه له افضل الصلوه از ظاهر
 نبوت بیاطن ولایت توجه نموده بکدغه بکلمه
 حیرت بلیت که مانند کلمه توحید بر نفس و اثبات شمل
 است تکلم نماید و بواسطه تجلیه اولی اثبات معرفت
 و کرم و کمال و نعم و جمال از برای و لحضرت و الجلال
 نماید که الله ولی الذین امنوا من الظالمین

الذین کفروا اولیاءهم الظالمین
 مخبر جوهر من نور الی الظالمین و بواسطه تجلیه
 ثابته اثبات قدرت و فهم فوت و اخبار و
 ارادت از برای صاحب اختیار و مالک اقتدار و
 صاحب قدرت و الضمان بیدک الذین امنوا بقائون فی
 سبیل الله و الذین کفروا یقانون فی سبیل الظالمین
 فقاتلوا اولیاء الشیطان ان یکفد الشیطان
 کما رجب عینا و این نفی اثبات مجاهد است باطنیه
 همچنانکه صاحب مجاهد ظاهر به در مقام نفی کفایت
 و نجار ظاهر و اثبات برار و اخبار ظاهر میباشد
 صاحب این مجاهد نیز کفار و نجار باطن را که عبارت
 از وجود جملیه نه است نفی منها بیدک الا ان
 الشیطان هم الحاسرون و ابرار و اخبار باطن را که
 عبارت از وجود عقلیه علیه است اثبات منها بیدک
 الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن مقام

هم نام مشاهده عریح: در اختیار زانما الکلیت غرامه
 و نقش جمال پاد زار روح سینه منقوش فرقه بابا
 کلی و توجه نام شوجه حضرت ولایت کلبه کرده
 یکدفعه بکلمه حلوتیه اجمالیتم که بسبب شمال بر
 چها الا فقدر عیظ بر چها شاهه عرش استرا و چها رک
 کسی نواد است تکلم نماید و سر رسالکرا عبد از
 شوجه کلی حضرت ولایت کلبه آثار جلال مولی ظاهر
 شود و نظر بر ضعف جویس با شد که نزل بارکان
 اطمینان او را با بد حکم لا یخفی منک الا البک با این
 سلیح علی اولایت و مستمسک بر زه الو شفا هدایت
 کرده بکدغه بکلمه حلوتیه تفصیلیه تکلم نماید
 و بیوا انسان بنور عالم کپ است و از حقا بنو الو هیبت
 و ولایت نبوت و مراتب ملکوت و جبروت و انوش
 در عالم دونه و نشانه میباشند لاجرم باید در
 باسان حضرت جبرئیل کلی روح از جانب حضرت اعلی

الو هیبت ذات تعالی شان حضرت نبوت که کاتب
 قلبی که مشغول بقائده کفار وجود فصل ستمیند از
 حضرت ولایت کلبه سر فرقه بفتح باب اول از کلمه علو
 تفصیلیه که مستمی است بیابان ظاهر و باب النبوة و باب
 المحمدی و باب الامر و باب لندا افتتاح نماید تا با
 حضرت نبوت کلبه قلب در مقام امثال حضرت
 اعلی الو هیبت ذات تعالی شان حضرت ولایت کلبه
 سر زاندا کرده بدخول بابی تا از کلمه حلوتیه تفصیلیه
 که مستمی است بیابان باطن و باب اولایت و باب الصلوة
 و باب الاشارة و باب الاجابة الختام فرماید تا با
 ناید ذات بیابان الهیه و الهامات ملکوتیه جبرئیل
 و شفا حاتم حدیقه محمدی به نشانه حلوتیه و حدیقه
 ولوتیه بر باطن او فایز شود و باید حرف اخر از کلمه
 تفصیلیه را که مستمی است بتر مکنون بعد عین
 مکرر نماید چون از غلبه نشانه حلوتیه در توجه

ولتویه کار سالک بجای می رسد که عناسلوك
 از دست بیرون می رود و مجرد و مطلق می شود
 اگر چه کلمه ^{شیخ} بویس از خطرات بیرون می آید و در لیکن
 عزتها بجای آید از ادسکیر می نمواند نمود و اگر
 قانون سلوك که نتیجه مقام نبوت است در زمانه
 مرتفع شود راه افاضه عالی بر سافل و استفاضه
 سافل از عالی منقطع گردد چنانکه در صومض مؤنث
 است بر وجود بر رخ زوجه نیز متوسط بین العله
 که انسان سالک مجتهد یا مجتهد سالک پیدا شد
 لهذا سالک تا به جذب مطلق رجوع بسالوك
 نموده نشانه شراب بچیل جذب را که بقت شراب
 نور ^{سوره} سیامی در و نحو مقام نبوت که مقارن بعد
 است فرموده تا بنا مخلوق مخلوق لاهوت و منادیت باب
 ملکوت گردد بکلمه بکلمه محمد صلی الله علیه و آله
 تفصیله که عبات از نفس جمعی تقصیل است حکم

تا آمد کام جان و از نشانه است مقامات ^{عزیز} بر پایه
 اولیه او سینه و آخریه که مستقما است از کلمه
 بیامعه او است احمد و او نه طنا عهد و آخر ما بهر ایست
 فرما آمد چون بواسطه اشتغال بلوازم سلوك
 تربیت فواید بدینه اینه نایب الغیبها و ما روضی ^{مقول}
 میگردد و بجای رفیق چهره میوشاند بسیار بدر
 خوانیم اعمال و او را در موطفه بفره در ختم سجده شکر
 نماز عشا با حضور نام و مراقبه قلبیه بحضرت الوفی
 ذات تعالی شانته و استشفاع از حضرت انسان
 کامل که جامع بیاض ظاهر صورت نبوت محمدی ص و باطن
 ولایت علویست بکلمه فتحه که مفتاح ابواب کون
 دل است حکم نماید اولی است ضمه یا بیخ دفعه با هفت
 ذمه و اگر حضور و اقبال باشد هر قدر خواهد
 اینکلمه را میخواند مکرر نمود و او را اصل و سحر و
 عصر و عشا از بابت سید الشهدا و قمره عبر

الاربابا بسبب التبروا بن الوليد مولانا ابو عبد الله
 حسين بن علي عروه مؤيد سلاسل الاوليا و مشيخ
 ولايه الاصفهان مولانا ابو الحسن بن علي بن موكرضا
 صلوات الله وسلامه عليه ما و علي الظاهر بن
 نوابا انهما و ابناهما ختم ما يدور در هنگام خوب
 بموجب نوم اخ الموت مشابه حالت نزع الحشا
 اموات و مناسب فحرك و يورع حيا و صورت
 مقام قاء و مقدمه منزله است با بد مختصر و ارب
 پيش خوانيد و بنلاوه او را در صلوات و جز طلبان
 كرد بد بغير بگذرعه بگله محمديه اجا لته و بگذر
 بگله خير بيلته و بگذرعه بگله علويه
 تفصيليه بشرط نكر او حرف لخير مستحق بتر مكنون
 بعد سخن الجمع و بگذرعه بگله محمديه تفصيليه
 تكلم نمايد انگاه ختم باب قلب بخاتم سكينه صديقه
 و زعيم لوح ناصيه بزقم سكينه عقليه ابواب ظاهره

که مدخل اخبار و ند مغلو بموده باب باطن را که بعد
 با و است بر رخسار کوشا بدود در هنگام ختم
 با و قلب بخاتم سكينه صديقه شهيد کمال را بختم
 مذکور منضم سازد بر وجهت که افتتاح بختم با
 افتتاح شهيد و اختتام بختم با اختتام شهيد معان
 باشد با شرايط ما خوده سقايه و در هنگام زريق
 لوح ناصيه بزقم سكينه عقليه فعه ذکر بگله
 خود به سه تفصيليه تکلم نمايد بر اين وجه که ابتدا
 زريقم با افتتاح تکلم و اختتام زريقم با اختتام تکلم
 معان ز باشد با شرايط مقرره معهوده و چو سكينه
 قلبيه خليفه سكينه عقليه خليفه سكينه
 صديقه است مناسب اينست که با سكينه عقليه
 که لغت بطون او را تا بدست صلوة کبريه که اشاره
 است بطون محض و زال است مصادم فهو انا
 المعنى الذى يقع عليه اسم ولا شبهه معان باشد و

با سكينه

با سبک عقیقه که وصف ظهور او از انا است
 کلمه محمله به تفصیله که اشارت بظهور فر
 ردان بر مظاهر حقیه تفصیله و ضربت نوریه
 ظهوریه اولیا و اوسطا و آخر تا بقا ز با شد
 و سبک صد که جامع است بین اظهور و ظهور
 و بر رخ است بین الغیب و الشهود و شهد کافل که
 جامع مراتب الوهیت رسالت و ولایت مشتمل بر
 مراتب ملت غیب مطلق و شهادت مطلق و غیب
 مضانت سفار و با شد انا استیفا حق و مناد
 معارج و استقصا و ایات مقامات و ملاح
 امده باشد و بدانکه همچنانکه سالیک العراقیه سبب
 قلبیه که از اعمال مشتمل بر عزیز قلب است و هنگام
 انا مه صلوه کبری که از فریضه انا لسان قلب است
 علی الدوام فی اللبانی و الا با م در جمیع حرکات
 سکات لازم است همچنین مراتب سبک است

زین ص

بی سبب خالی ساند

اشباه شده

وسکینه عقلیه منیع نشانه جامع بین الحجاب
 والتلون والبطون والظهور است که کلاه که حجاب
 سکینه قلبیه است و در حال از نفوس استخوانی بود و مخفی
 نماید که در مرتبه سکینه قلبیه که در الحقیقه
 نوحه بجانب کعبه باطن است و توی است و سطر قلبیه مشهور
 است در هنگام اقامه صلوٰه کبریا مخصوص بر تقدیر
 که اقامه مند کور بکلمه است و استر است و شوخفته عظیم
 و کوز مخفی سبب است که در این مختصر است که
 از عنایه مولی منور بوقی بر هم رساله علیه السلام
 انشاء الله العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات
 سالک بعد از عقاید حقیقه و ارکان شریعتی مختصر
 دو قسم است اول اقامه صلوٰه کبریا و صلوٰه
 صغیره و دوم مراقبه سکینه قلبیه و
 صدق و عقلیه و اقامه صلوٰه کبریا از مقوله
 عبادان لسانیه است قلبیا و اقامه صلوٰه صغیره

از باطن

از مقوله

از مقوله عبادان لسانیه است و لسانیا و لسانیا
 عبادان معنی لازم عبادت لسانیه است از اینجا
 که هر چه لسانیا ناطق کرد و سمع قلب بر او
 شود و هر چه لسان ناطق نکند تا ما بدانند غالب
 سامع کرد و مراقبه سکینه قلبیه از مقوله عبادان
 بصریه است قلبیا و مراقبه سکینه صدق و عقلیه
 از مقوله عبادان بصریه است مثلاً او خال او
 این مقام عبادت کاتب نبره است و از ختم قلب
 بفکر و شوق غرض صور معنی قلب المؤمن بین
 الاصبیحین و همچنین ترجم لوح ناصبه بفکر و کور
 و تقیر این معنی است ترجم سکینه قلبیه و لوح
 قلب بفکر مصوره قلبیه که خلقه نام اعلا و مظهر
 اسم المصور است و مشتمل است بر دو شوی جمع فرد
 و مجلی است مرد و اسم ذاتی و تعلق و امکان سبحانه
 او که بر محمد بن کفر و ان القلوب والادوار کاشا

و اتفاقاً گفتند آنها و از این فرآیند که نزول جمعاً است
است و ظهور فرآیند که نزول تفصیلاً است تا نسبت
قال عز شانه ارجعنا جمعاً و مزانة فاذا فرأناه
فاتبع مزانة ثم ارجعنا بياناً و از این حقیقت است
و صل و جمع یوم القیامه که یوم الجمع یوم الفضل
عبارت از آن است کما قال سبحانه هذا یوم الفضل
بمعنا که اول و اولین و این باب عظیم است از علم مجموع
عالم و صناعات ظاهره و باطنه از آن استخراج
میشود و ستر این اعمال اسباب و سمیه و بصریه
ظاهره و باطنیه است که هر اسم از اسمای حکما
الهیة که لا محاله در عالم غیب حقیقتی مجرده دارد
که چون بعالم شهادت ظهور کند ظهور آن بدو
نوع ممکن است نوع اول ظهور در عالم اصوات و
حروف و الفاظ و کلمات که عبارت از اسماء الله
ملفوظه است نوع دوم ظهور در عالم نفوس و

مفاد است ظهور

خطوط

و خطوط و از نام و کلمات که عبارت از اسماء
الله مکتوبه است همچنین ظهور اسماء در عالم
که حقیقتی غیره می بریزد و عبارات غیبیه است
است بدو نوع تواند بود نوع اول ظهور در عالم
اصوات و حروف قلبیه که منظور لسان طلب مسموع
مسموع قلبی است نوع دوم ظهور در عالم خطوط و نفوس
قلبیه که مکتوب لوح و لوح محفوظ است و چون
سالک راه خلد با این جماع باطن و ظاهر و صورت
و مغز و قلب و قلبی چون مشغول باشد پس هر یک
حقیقت طلبی باید مشغول باطن و حضور و انوار
شانه باشد با بد لسان قلبی و با فایده صلوات کبری
که منظور قلبی است مشغول باشد و غیر قلبی و در مرتبه
سکینه قلبیه که در قلب است مشغول باشد لسان
قلبیه با فایده صلوات صغیر که منظور قلبی است
تا بدو سمع باطنی و با سماع صلوات کبری و سمع ظاهر

باستماع صلوة كبري وسمع ظاهره و باستماع صلوة
صغرى مانند كرد در باب اول كه عنوان نماز است
بر هم سكينه صدقيه عرض كرد و لوح ناصبه او
بنفش سكينه عقليه منقش باشد تا هيچ از اجزاي او
و باطنه او از خون خالي نباشد و زاه زمان شباطين
الج و الا لاس را هيچ حال و از هيچ منفذ در او جدا
نظر فو تفوت نما ند چنانكه عارف لا ريب حضرت
لسان الغيب قلتر الله سره فرمود **بديت من**
ان بنم كردهم و تقدل بهر شوخي در خانه
بمهر نفوذ ثانه دست و من الله تعالى التوفيق
فصل در بيان كسب علمي
او را كه در هفت گام جمعيت و اقبال و فرست
و فراغ بال بان اشتغال يابد نمود و اگر حضور جمعيت
و فرصت فراغه نباشد ترا انرا مضرتي نباشد
از اينجا بعد از فراغ او را در من كوره صلوة

فجر او خواهد كبله جبر سلبه را سبقت بين عين
الجمع بنمواند و همچنين اينه القدره را بعد خمس
عين الجمع و كرت نمايد چنانكه اينه القدره مشتمل است
بنيج فصل كه زال است بيخ اصل **لهي** چون
بعد خمس عين الجمع خوانده شود و سار عايشه است
عين الجمع بجل امده باشد و در تلاوة اينه القدره
وجهه قلبه منوجه حضرت قدرت كامله كه بر الله
معنويت و از مته قبض و كسب ظاهر و باطن و عتبه
منع و اعطاء صور و معني بكف كه اين و قبضه را اين
اوست نمود حضرت انسان كامل را كه مظهر نام اسم
مالك الملك و لا اله الا هو و له ما في السموات
سما كستنا خان راه دهنست و در اصطلاح در كشتن
مصطبه توحيد و جوعه نوشتان جام و نيز در عين
از وي بقلند كه منبستند كما قال الحافظ العارفين
بديت بر دره يك در قلند باشند كه

ستانند دهند انست شاهنشاه اینه خجده
 عزت و استنیز دست دده اندکما قال قدر ستر
بیت خشن بر سر بر نازک هفت اخر پاپه
 دست قدرت نکر و منصب صلح پاپه و همچنین
 ابه اعتراف ذلک مشتمل است بر سه فصل نحو
 است بر سه اصل بعنوان خطا بارت الارباب در
 مقام مختصر نور التورع علی سلطانه و جل برهانه
 بعد جمع الجمع تلاوه نماید باصل ثانی تصدیق
 بقدر صفتا عموده باصل ثالث که منضم بر عتراف
 ظلم بفرمانت اشاره بعد افعال نماید باصطفا
 الاعتراف الذنب کفاره له یوسر و ارا از ظلمات بطن
 چون طبع بر ایا کما قال سبحانه فاستجینا له
 و حیثاه من الغیم و کذلک نوحی المؤمنین و بعد
 ان تلا عصر کله حیرت بیت را بعد عن ابن الجریج
 بخواند بعد نماز مغرب و فراغ از تلاوه آیه العظمه

الثامه و سجده ظاهره بر وجه که در فصل اول
 نکاد شرافت تبارزه سوره العظمه استغاثان نماید
 و همچنین بعد از فراغ از نماز عشا و تلاوه آیه و سجده
 مد کوزین بقراة سوره البرکه مشغول گردند و ترا
 سوره نیز مد کوزین را بقصد اتحاف و اهدا الروح
 ظاهره را که بر بواطر لطیفه عالیله ایه معصومین
 صلوات الله علیهم جمعین و ارواح مؤمنان مخز که
 در حدیث شریفان تجدید شامع منصف
 لا یجتمه الاملاک مفرقا و نبی مرسل او عبید
 مؤمن امحی الله فکله للإیمان اشاره بکمال حق
 و علو مقام ایشان فرموده اند در اصطلاح اهل
 البیت اسم شبعه بر ایشان اطلاق نمیشد ایشان
 در روایان و فقره عرفا و اولیاینا مند بعمل آورده
 و چون روزین مد کوزین طویله دارد بیلافاقی
 و اسرار هر یک مفصلا در این مختصر نمیکنند با بد

با حضور کامل خوانده شود و بارزاح فلک مشبه حتم
 اللهم نوسل حننه شوره منج اضافه انوار عجبك
 واسرار غزيبه خواهد بود و در مقام ^{كامله} حق حاصل شود
 شد بعون الله العلي الاعلى و بعد از قراءه سوره البركه
 بتلاوه سوره التوبه بگذرد بعد سوره الواپاء سه
 دفعه استغفار نمايد بفضداست مجال ظهور
 حضرت صلح الامم العصر الزمان و خليفه الرحمن
 فاطم البهتان عليه على اياته صلوات الله الملك
 المتان و فصد نهويك بز ميبين فتوبه شمع
 و افلال نكند بين بيوم الدين فسطع دابر القوم الذين
 ظلموا و الحمد لله رب العالمين عنك الرسالة المستم

بكثر الاشارة
خانده مرزا كوان كار بكير

هنگام وقوع عطسه و مشاهده نور شمع چراغ
 شاهد بيان ذابا باغ مواظبت ن برد ماغ بايد

نمود بدانكه چون انتقال هر نفس از عالمي به عالمي
 بدو در خصوص ظهور حضرت ولايت كليه كه واسطه
 انجام دعواله و رابطه انتقال سلسله بنادم و
 برزخ بين الحروف و الفه است صورت نمي بند چرا كه
 از فرار فقرات بلاغت با خطب هج البلاغه كزار
 اخبار ما شور و توجييع بعضي از احاديث صحيحه كه بين
 الخواص العوام مشهور است در عين تولد مولود
 و در هنگام نوبت حيا حضرت ولايت كليه بخلي
 جلاله و جلاله بر مودع و ضو لد شجلى كرد چنانكه
 چاد فبلاديه حضرت سائر الضيف صفر ما بد بليت
 ايجان عاريت كه محافظ سپرده دوست رود
 و خن بدينم و تسليم كنم همچنين در هنگام عود
 روح بيد در قبر بنز چون در حقيقت كنوع ان
 جنوه و مماند و بكي از عوالم انتقال است ظهور
 حضرت ولايت كليه ضرور و سوال بگيرن بنزد

بعضو است بدان از ایشان صورت در نمیگردد
 در این اوقات عورت روح تبدیلاعتد و نوع عطسه در
 ظهور آن اوقات مناسب هر وجود موجب ظهور
 روشن در نظر مودع و مستعمل خواهد بود و از
 طرار بعضی حادثات عیون نمیکردن بر در نظر اینکس
 در کمال صورت روشن خواهد نمود و از اینجا که موجب
 بر این محکم طبعی است که از امر مجامیه منصرف
 گردد بر سالی که طرفی لازم و بر مژگان محقق است
 که همواره در چنین وقوع عطسه بفراغ است
 استنها که در حقیقت اثر بعینت و استنها در این
 معنی از آنحضرت مواظبت نماید در چنین که بعلت
 معاودت در روح بیدار منعطر خواهد کردند
 بعنوان عادت در بیان بهت افتاد آه و بجا میروان
 حضرت و لایب کلمه و حضرت نگریز استهادت بر
 عبودیت خود در بوی تبت الازنایب معاودت و

طلب

طلبنا بدین صورت خود در هنگام شاهد شمع
 و چراغ بیباز حقیقت سلامته رطیب اللسان کرد
 تا در هنگام سبکه بظهور افتاب جمال مولی چشمش
 روشن و بصیبا شمع عیون نگریز بر مژگان محفل
 فیرش مرتین گردد سطوت ظهور حضرت نور انوار
 نزل در درگاهان حوالی استخاره صولت ذوق
 آن واقعه است جو وحشت در گمان خواهر شش
 قبل از سوال با عینا در سایر احوال بیان نماید
 حقیقت سلامته اشغال نماید و الحمد لله رب
 العالمین و الصلوة والسلام علی محمد و آل محمد
 و صلوات الله علی الائمة الهاد
 المهدیین و سلام تسلیما
 کثیرا کثیرا امت

این ترجمه منسوب به ناصر خسرو است و محققان
 از آن حکیم بن برکات بنی ثعلبیه قومی از ما نام
 ناصر خسرو بنویسند

ترجمه ناصر خسرو
 ناصر بنی ثعلبیه

ایضا فتاب کشور دل	دل به لطف مه شود دل
زلف تو خوانیده از ره عقل	خال و خاک کرده بر سر دل
طغنه سینه از خون جگر	مشه بر گشته از ساعز دل
عشود ریاق و دل در او گشته	عقل غواص رو گوهر دل
پیش از غصه بولوح و جوی	بهر رفقه بود قدر دل
روشن با بلبان عالم عین	بهر دین استا کبود دل

که چنانچه این نویسنده از رخسار
 جمله کاینات ساینده است

ایضا محرم طلبکاران	چشم مست بلاهتیاران
--------------------	--------------------

اگر تو مقام میجووان	حاجب بود و لایم بازان
عارضت خوابگاه نمودن	کسب ویت منزل که قناران
جز عیجام نو کسب که چشم	گشت سقاه کو بیخودان
کار و آکو که ناز و التود	که درواشد چشم او باران
سوز و سوزنهای میبکشد	مطر بحر ز میان آسمان

که چنانچه این نویسنده از رخسار
 جمله کاینات ساینده است

بیداست نکه نیست عین	که به مردم همی دهندم عشو
بیزبان است و از میگویند	کو بیکران دار محرم عشق
چنگرا این بلاس بوشند	موت انداخته نام عشق
چنورد زخم و زار مینالد	مسیله بد شکایت هم عشو
ز کمره دانه نو شر کجاست	نادمد ساعز ادم عشو
در وین هر جام باده بید	میکند شرم که گفت هم عشو

که چنانچه این نویسنده از رخسار
 جمله کاینات ساینده است

نوک بینی همان در تکت پوز	اقبا بیست شتر پیرد کوش
لعل اورد و کارا جیات	کوهر شرد رن مباحشمه نوش
من فلند خراج و فلاشم	روز و شب کجند منکشم پوز
طالبی اصلند در دگش	ساکر استنا ناره و وشر
دی بیباغی همه کند کردم	دیدم از شوز بلبلای خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد	از رخساره بر کشند حرش

کجهایر نویشتان رخ درو
جمله کاینات سائبروست

سرو بانو سحرور بالا گفت	فامنتو جواری غنا گفت
نجانوا ماه گفت روش گفت	دل نوز اسرو گفت و کشتا
لعلت بطعنه خویا بازا	حلقه در گوش کرد و لا گفت
ارشد مجرا نکه دبل من	فضه موج خود بد با گفت
ما سخن نهفته مینگویم	راز پوشید که پند گفت
د بیدگان کوزه گرفتیم	خواهم این را از اشکارا گفت

کجهایر نویشتان رخ درو

جمله کاینات سائبروست

منم آن رنای عمر داده بیبا	که چو بمن عمر کمر سپارند
بند ساکان در پوشتن	کشتن از بند روزگار از ان
از دوا فارغ و زرد دامن	در بلا خرم و ز غمها شام
بهر چه چون فتح میا بسته	باقه از شهر ایجا نه کشتاد
بار باره من فری ز من مهجور	کس بدین بیعت در زمانه ترا
سرمه از ناله اشکارا شد	زادم از خود دل برود افتاد
چون بکلی رخساره ما کشتیم	باز گویم هر آنچه با ذا باد

کجهایر نویشتان رخ درو
جمله کاینات سائبروست

طخوابا بستم و رندو کدا پی	که نداریم غیره میبکند را
ایمیز کفر و دین جزا در پی	فارغ از بوشنا و باغ سرا
شبنم لعلان ناده پرسند	بند مطربان نغمه سرا
که بوسنم سائبارا دست	که بیا لیم مطربان ز پای پی
شال از عشق مانده پند پی	استان خراب پر هبای پی

در سجده است حال پیشه	در رکوع است سار بر پایه
کاروانی مرا به پیش آمد	از بند بر کشید با ننگ

که چها بر تو نیست از رخ درو
جمله کاینات سائیر او نیست

دیشب اندک کارخانه خواب	دیده انما از چشم اب
خال او از جگر فزاید برود	لعل او در شکر سرشته
نیک چشمش که فرخ چرخ	ز لطف بینه راه خوب
بیدمان ما از بزم چرخ عجب	کان یکی ز لب تو ای در
چهره و زلف او نمودیم	ایه رحمت نشان عدا
بجو از جام وقت سحر	میکنم شمشیر بنام جفا
چون ز اسرار عشق پیوسته	کله زان میبارد از جوی

که چها بر تو نیست از رخ درو
جمله کاینات سائیر او نیست

ای رخ شاولی بودم	عالمی نیست کشته از بگما
باد بر باد غمزه تو حلال	نابذیده تو طره نو حرام

جان چو ساعه رساند آینه	وز لب تو رسم بکام
عاز اسلام و کفر بیرونم	کافر و کفر و مؤمن و اسلام
برد در بر عاشق دیندم	فارغ از بند کفر و شاک
بیش آوردم و نالده سلا	داد از حرمت جو اسلام

که چها بر تو نیست از رخ درو
جمله کاینات سائیر او نیست

دوش سر مست فدا رخ دینم	میکنم شمع عالم عاقبت
نظم من چون بود بر او افتاد	لا اله الا انت که از غایت
همه از جام عشق و حجاب	همه مولای حضرت مؤمن
چو ناصبر سبکشان دیندم	برد در پر ساختن ما و
بیدار بودم بر روان برآمد	در ضرورت زهد نه نفوس
بگرمانم کرد و کرد دنیا	بگرمانم درس عشق کرم
نازه نوشاد امانم چو	درود تو بار بر کشیدم

که چها بر تو نیست از رخ درو
جمله کاینات سائیر او نیست

رحمہ اللہ
ترجمہ بند شیخ عراقی

اکوش نکلانات ہلام	ام شہور ہنالت نظام
از صفحہ و لطافت ہلام	درہم صحت نام جام و ہنالت
ہم جہا است و نیست کوئی	بامدام است و نیست کوئی
با ہوار نکلانات گرفت	رحمت برداشت از ہنالت
روز و شب ہم استہ کوئی	کار عالم از گرفت نظام
کرید اگر این چہ وزر است	با کدام است جام ہنالت
انکشاف جام علم یقین	چو شہ و وز فرض کوئی
چو شہ و وز فرض کوئی	جملہ آغاز کار نام جام
جام کہ نہ امید بکفت از	نابہ بنو چشم عقل نام

کہ ہر وقت ہر چہ یقین
حاجا نام و در ہنالت

افتاب بیخ پوید است	عالم اند نظر ہوید است
وام کرد از جمال او نظر	حسن رویش پوید است

خاربت دیند از لیش شکر	ذووان چو بیامد کوئی
شبنمی بزد بین چکبدر	رگو خورشید و دوا شد
برہوا شد بخار از دریا	باز چو شمع کشت دریا
جام کہ نہ نامی و ماہی	کہ با ہر چہ پوید است
غیرش عنبر در جہا نکند	لاجرم عنبر جملہ شہا
تا کون مرا نبود خیر	بر من امر و دشا کا داشت

کہ ہر وقت ہر چہ یقین
حاجا نام و در ہنالت

ما چہیز نشہ و زلال	ہم عالم کفر نہ مالا مال
عراقیم و اب منطیہ	در مصالیم و بنجر و صنایع
افتاب اندد خانہ صوم	در بید و ہم درہ مساک
کچہ در اسنہن و ہن کرد پیر	کرد ہر کچہ ہنر بکشتال
چند کردیم خیرہ کرد جہا	چند ہا شہم ابر و ظل جہا
بدہ ایسا از لیش جام	کز ہنار خودم گرفت ہلا
افتاب ز رو و خونی ہا	تا چہ سناہ رخ او دم ہلا

تا از لبها اندر آید	دی غور ایما شود هم
در چنین حال شاید از کوی	کو چو با شد بند غفلت حال

که هر دو هست **بخت**
جانان و دلبر و دلدار

لبه نور و زوشی چارو	برخت چشم عاشقاروشن
بجدیش تو کام دل شیرین	بکمال بوی چشم و چاروشن
سینما پدید زده و هر زده	امثال بخت عیاروشن
بشو از کرد زخم زلفند	خولشتر از خونهای روشن
ابدال شیره کر نکشت ترا	سرخ و صید از انرون روشن
نمیدارید به جهان بگور	تا به بند بخت و چاروشن

که هر دو هست **بخت**
جانان و دلبر و دلدار

مطرب عشق و میواد سنان	عاشق کوی که بشود از ان
هر نفس نغمه در کرسازد	هر زبان زخم کند آغان
همه عالم صد نغمه است	که شنید صدک اینچنین از ان

را دوازدهمان برون آمد	خود صلا که نگاه دارد
سرا و از زبان هر زده	خود نویستو من نیم عا
چه چش است در جهان که	سخن ستر این سخن برداز
خوش بخت و خوشبند هم	کردم اینک همه سخن ایچان
عشوق مشاطه اینک	که حقیقت کند برونک مجا
تا بدام او رد دل محمود	بطران و بشانه زلف با
نه با اندازه لبش سخن	عشوق میگوید این سخن

که هر دو هست **بخت**
جانان و دلبر و دلدار

عشوق ناگاه بر کشید علم	تا بهم برزند و جو و عد
بیقراری عشق و توانگر	شورش و کف کند در عالم
در هر این سخن دیگر بیز	سینما به جمال او هر زده
که بلب بگشت سوخا	که بر آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین	گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه مال	مهر را از هلاک یکشتم

منه باد که هست و نیست	خبر خط در میان نور ظلم
که بخواند توان خط موهوم	بست خا حد و نواز قدم
مغیر حرف کن نزار روشن	تا بداند بقدر خویش موم

که هر وقت هست چینی هشتین
جان جانان در لبر اول دین

اگر خفت آفتاب عالم تاب	از قضا تو کای پناه از
در نیاید پیشم بود و چنان	نخو بچشم تو کن در یاد خوا
پیش از این بر خفت چو نور	سایه ز عدل تو خراب
مهر چون از عدم لبر شد	اول و آخر است ره به با
ارصد از ره ز جمله یکا	در نیاید بخیر یک بچسب
برو خوانند البرا چون	باز چون حل سوخته گویند
ای چو زنگ بودی کل کرد	لاجرم نام او کند کلاب
بزان فصیح هر در ره	صیقل عین و نظر لطف خطا

که هر وقت هست هر چه هشتین
جان جانان در لبر اول دین

در جانان چشم جادید	خوش بود خاصه کمان دیدن
خوش بود در صفای رخسار	شکارش همه نهادیدن
جز در این که رخسار توان	عکس رخسار او عباد بدن
بوی او را بدان توان دیدن	در او را بدان توان دیدن
منو او هر چه هست بود	در رخ او بکند بکار بدن
از رخ و زلف او چه خوا باشد	دل مکشند تا کفایت بدن
خود گرفت که در صفای رخسار	تواند همه جهان دیدن
اند این که جهان بار	منو او بچشم جان دیدن

که هر وقت هست چینی هشتین
جان جانان در لبر اول دین

بار این لعل شکر بر چه	بار این در و ناز این چه
بالین زده و هم نقش ز کوه	بارش حسن هاشمین چه
بالخط غیرت او خواندن	سخن لعل شکر بر چه
روزه نیاوردت نمی آید	بوسیدن برایش بر چه
در جانان چشم جان بگر	در میان این کجا خور

سین خود کشته غایت
نافشان در باستان در
در چاه غبار و غمی بسیم

عشق با یار همچین خوش
عاشق چو در آستان خوش
دل مرا در زمین خوش

که هر دو هسته هفت
جان جانان و دل بر او

بیدار که عشق پر دل
دل او را زخم چنان دارد
چو شمشیر کند مشغول
چون کند خال از اغیار
حسن خود را بر رخ میاراید
بر لب خویش بوشه کبیر
چو در روز هم فرو کبیر
تا بنی ز خویشین برود

جان او جلوه خردستان
ترا او را ز غصه بگذارد
که بمشور هم نپزاید
انکه عشق با خود آغاز
در خود را بر زلف بطراز
بارخ خویش عشقها باز
تا که آن از در و بر و ناز
در چاه این سخن را نالد

که هر دو هسته هفت
جان جانان و دل بر او

ترجم

ترجم بند
شاه نعمت الله علیه

از مهش در خواب باد
طای ابرو ز قبله خسر
العلی نو کام بخر حیات
هر که شاگردم نمیکند
تا که ترک مرا خود کرد
دوش سر مست در کند بود
مفهمی ز کز با منس میکند
از بی اجتماع فنادم

وز غم جان منمندان
چشم چاندوت فتنه ها
سزافت که کلاه مر
که شود در عشق زانجا
در ره دروستی چه با باد
بر در مسجد کند از آنجا
هر کس بنجار بسند بسنا
تا بسینم که چندان اورا

تا که آمد امام روحا رفت بر من و نالد ندا

که هر دو هسته هفت
عکس یک تو نیست از رخ درق

شاهد از دکان با ده فر
حلقه بندی پیوسته

بر می میکند سر خویش
کرده بودت عاشقان

بسته ز نار همچو سببان	جام بر دست و طبعان بر دست
گفته آمدن صحرای خواران	از کجا میسر چنین شد تو
جام کینی نمای داد بر من	که از این باده جرعه تو
گفتم این باده نه پیا کبیر	اب ندان گرفت گفت خوش
گرفتم خواهی که ناشو محرم	در خراب غوش را نشو
ناکه از پیر عفل پرسید	کز سوگد اکین از هر چه
همچو کس بر بخت لب نکشود	ناکه احب کند کشید
کسر اسیر جهان و هر چه از اوست عکس یکدیگر تو نیست از رخ درو	
نرک بالا بلند بختی	سرو سردار ملک نیاید
شهره انور جان بخوشد	فتنه مرد و زن بخوشد
طلعتش ماه برنج نیکوئی	فامش سر باغ رعیتی
از درد بر چو برآمد	هر کسش بد کشید
ناکه از حرف نظر افکند	بر من مسند سودا
گفت با شوق بر شاخا	عشق تو چو نیش سوز

اکرت در زو و حجت طاعت	چند هجران کشتی و تنهانی
دوره در وقت کف و در	در خوابان داده پناهی
چو که بر کشته از ره تعلید	داد نعلیم من بدانا عی
کسر اسیر جهان و هر چه از اوست عکس یکدیگر تو نیست از رخ درو	
نرک سرش چو کمان برد	هر کسش بدان رجایر شد
در کجا بوم از خبا پیش	چون کردیست انکار شد
گفتم ای خسر و فاداران	فد می چند منو ابرداشت
بکس تا خرام نابا نوز	من بید گفتم جان بر داشت
در چرخ رفت و هر کس شک	ز یک خوبی زار عوار داشت
در ز ما چون که نشد	شیشه امهر زنده ابر داشت
نار و چو کرم شد صیقل	انکه از این بر و ابر داشت
هر که در دد داشت	در دوا آمدن میا بر داشت
باده از خلوشیشه صفا	بمیدانالذوقنا بر داشت
کسر اسیر جهان و هر چه از اوست	

عکس یک بر تو پشت از رخ دست

بکشد خلو را بشو و تا	غمزه شوخ ازین طناب
مطر عود شو بر بطنش	در پس برده منو اچنگ
ما کلدان است انبان	انگشتا مستند خوبه
که بخوز خمار روح کدر	که بود همچو باد به جا زور
ارست مطلوب به در اچا	ارست مفضو ساکان کشت
در عیش شهت بنشون	که کشد سر پشت کام روا
که شور بر تو آشکاران	ابد ار از رویان دار به
نابینسی خفیه ز بجان	فد می نه بسوی منجان نه
هر یک بر کشد انداوان	سر بر صوفیان با معز

کبریا سر چها و هر حد از دست عکس یک بر تو پشت از رخ دست

چشم مستنغز هر هیل	انغیزان شا کثوردل
میشود پاره پاره کشور	سبل زلف چو بر افشای
جان ما با غم تو برددل	از موردیم دم نزد بکدم

دلق ارزدا گرفتار هزار	کوه اندزه نو بود بر دل
زند دل کن بنیاده نابم	کثیر ایست نو بیستار
صیحه لبت بر زادی	آمد کوز حلقه بر دل
در کسودم نشست شاهانه	رو خود داشت بر زار دل
چون بدیوان دل زورتم	ایست بر تو نبتی قدر دل

کبریا سر چها و هر حد از دست عکس یک بر تو پشت از رخ دست

ساقا باده شبانه کجا	می بیاید که در زو طینه
جام کینه نما به پیش آورد	که در آن جو علم خدا آنا
ببینم که تر از منست خود	تا خیر از منت که با کجا آ
یکدل اندر و هم برد دوست	که سر از چها هر اجا امت
شاهان بر شیندین با پیر	شور کرد و کشتن چیه
پیر پیمانه نوش و پیاده	این زمانه که بزم مزار است
کفت ما دوست که نیستند	با بد اول رضا اورا است
ناب بر پینه بد معنی	فته الله از دست از راست

بعد از آن بگوثر جان بد
در جها اینم غم پتلا

که سر اسر جها و هر چه در اوست
عکس یکدیگر نویسنده از رخ در

ما اسر ایند بر پاییم	درد مند اهر و سویم
مسند اوادی عشقم	مصلحت بین کونم غم
گاه در عذبه و کابریا	گاه ابرو و گاه در پایم
عافتم گاه کامجنونیم	به سر پاییم و پاییم
که هر یکس که کافلام	گاه پنهان و گاه پیدا
گاه مانند ز منبر پسیم	گاه همچو سپهر ناایم
همچو ستیز کفر و دوزخ	در خرابان باد و پیایم
هر که با ما نشست	از دلش رنگ کفر زدایم
چو شود جان او با نزدیک	بعد از آنش تمام بنمایم

که سر اسر جها و هر چه در اوست
عکس یکدیگر نویسنده از رخ در
ز جغ بند خاجو

ایفند مرغ اشیا نهد	خالی ز نفس تو رام و ز دل
ز کس نه است بخور زنت	باده نوشش را بجانم دل
با سر زلفش پندش	ز آن مطول او فانی دل
ز اسیر و انحطاطی افند	نیر چشم تو بر دستانه دل
دلمید بین که میرد بین	خوناب از اشیا نه دل
تو او دید چشم من میاید	هر شب از راه عاشقانه دل
مطرب عشق منند مردم	چنان در پرده جفا عشق
ایکه زان زبان مرغانرا	شنو از مرغی اشیا نه دل

که جها صولت نویسنده در
و هر معنی نظر کنی همراست

دوش عرفش او میگردند	بصورتی ستا میگردند
زهره کام او میگردند	مشترک او میگردند
درد فون ساز به نعل صبح	دل بریان کجا میگردند
ماه روی باز جام با خون	طلب اصل ناب میگردند
ایرنا اقباب میگردند	مهر زلفه نقاب میگردند

خاکان کاراب بگردند	خالد اجره پیشانند
غمزه را اینم حواصی بگردند	جعد ریج و ناب بگرداند
چشمه آفتاب بگردند	در شبیره ماه بکشند
سوخا خطا میگردند	هر زمان ما مله ما عالمند

که جهان صورت مغز است
و ز معنی نظر کنی همدوست

سینه ناک بر خنوبند	زک مشک بر سمن بند
افعلش حلقه بر سمن بند	زهر از قلب اخگر شربست
طغنه بر لولو عد بند	لعل در پاش او بد پاشه
نقد بر برون کسرتن بند	کل ز حشا عین بر بولش
ناب ز لعل پر شکن بند	نادل مشک چمن شکست
اب بر الش خون منبرند	بطحا باب نش رنگ
انتر اندر او این منبرند	هر دم از جام لعل کون
بانک لعل عطر لب منبرند	جامه لب کار من میرد
دین غزافه چنگ منبرند	از نواحه غنوشو ام

که جهان صورت مغز است
و ز معنی نظر کنی همدوست

منم ان دند و فلن بالتر	که شکر دجه ابر بنداش
استار و دجان نه حشا	مهر کردن حلقه او باش
کشته لعل لعین شفا	کشته چشم شاهد شفا
ماکدایان خانه پیران	قازغ از خانه برزه معا
هر که رنگم بد نفس بخورد	که مرا از چه رو بون نقاش
زهد بقو خلا مشهور	تو برو مشکر دور زاهد
اصل صورت ز سبکی مصنوع	تشریفین اهل نقاش
چشم ساقه بشو میگوید	با من لا ابواله او باش

که جهان صورت مغز است
و ز معنی نظر کنی همدوست

مهر و پیش نکر ز پود	پرنوا کند بر سر آدل
بنده را که او میگوید	پیش از آنکه از تو معطل
هر که بجزور و لیلی	نشود نزد عافان عا

اهل معنی بغیره فائز	اصل صور بدیع کشته شود
اه از این عمر زنده بر باطل	زلف مجنون و ماچین بنوا
در دل و جاما کدقزل	کاروان هر کجا که خیزد
زیر اندازد از محل	ماه محل نشین با بکدم
بگذرد زهر دنا شو	وصل همان سحرازه نوا
هر دم هاز گوشه درن	روشن رکوشون حاصرت

کجهها صور معنی درو
و ز معنی نظر کنی همدون

جان بشیر ز نهاده بر کف	ما خرابانی نیم عاشور
جرعه نوش بیاباده پور	حلقه گوش سگایر بشیر
کارم از دست فتنه پور	پند پیوه ناملکی کنون
زلف خون باره صوابیش	صفت صورت کار بنشر
هر کی بچو شد از شراب نش	تا ابد یک به بود از ابد
عاز فان از جمال شامش	مهر پرستان زاده بشو
که بر آمدن آغاز اهل	آخر ایستاده مار بنشر

کریه

کریه شمشیر چنانچه در دست	چو هوشیه هر چه بیاورد
ز کان اروان رو چنا	این ندانم سید بدینو

کجهها صور معنی درو
و ز معنی نظر کنی همدون

دوش چون نام پار می کشند	وصف یک کعبه می کشند
نگنه بر جامه اجراب چنا	زان لب بد در می کشند
فصه شام زلف بر چید	از دیار تشار می کشند
خال چشمه چشمه کشند	بر لب جوینا می کشند
صفت صورت کار بنشر	پیش صورت کار می کشند
لب لب نیم مست شیدا را	شمار از بهام می کشند
خبر خود بجا می کشند	فصه کل خار می کشند
عند لیسان کاشن ملکوت	بوسه شاخ سالی کشند

کجهها صور معنی درو
و ز معنی نظر کنی همدون

باز لب لب بوسه با آمد	بوی با نفاس در سآمد
-----------------------	---------------------

شاهد لاله و کل رخ	بفرج بکلی آمد
سوز آید با بانشا	بچمن بین که چو چنان آمد
چو خروس سخن صبا زد آید	بلبل مست درخ فغان آمد
شمع میبکفت از زخم زخم	آتش بر سر بان آمد
بانو پیش بدستش لب بد	فکر چلبست پیا آمد
مردم دید چون لب بوبد	در در مشرب ردها آمد
روح را از در و در دل	ابن بر تم بگویند جام آمد
که چها صورت معنی دروست	
و بر معنی نظر کنی همدوست	
چو ز مرغی چمن فغان بخوا	نغمه از جانها سفار بخوا
نر کس نیم مست خواب بود	بمانشا بیرون مشا بر خاند
چون با توام بشد ز کار	ازین خاکه ازینا بر خاند
از درها نودر کاران بود	چو ر بکفته سخن کان بخوا
دو ش کفتم بفتنه کو خیر	سر سپه من برم دروا بخوا
بهر کان چو در کما پیو	بانکه نه اندک کار بخوا

بمواخذنک غمزه او	مرغ جانم زایشان است
اثرمان کورد زانچر پیش	فتنه اخر الزمان بر خاند
چون دید با بدو چشم	از معاد مبتدا بخوا
که چها صورت معنی دروست	
و بر معنی نظر کنی همدوست	
ایچیز در وجه چو خلد بر	چهره زلفت کاخانه
ایز بر بر کر کشیده گمان	کپستو بزرگ کشید کین
هر که در باغ ببیند کوبد	که مگر چند است در حو کین
وقت هماره چون آما	در سرش شور شکر شین
دیش از جام عشق مشغول	با صبو کسان دیر نشین
همچو عینی بگرد عالم	رخ نهاد بر سوخ بر
بر در دیو معنکف	همچو خا جوهر بیدرد
چون رسند بر مباد	دیدن شوق بر پیا وین
بر در دل شد و خلقه	ز و حوا اینا مدال این
که چها صورت معنی دروست	

در بعضی نظریه کنی هلویت

ترجمه کبند
جنات هاتق علیه
الرحمن

اینگد انو هم در هم جا	دری نشار دهند بن وهر
دل فدا بی تو چون توئی دیگر	جان ساز نو چون توئی جانان
دل بر همان در دست تو	جان فشانند بر پیا تو اسان
راه وصل تو راه پر اسب	در عشق خود در پی در ما
بندگانیم جاود لبر کف	چشم بر حکم و کوشن بر فرمان
گر صلح دار اینک دل	و در سر حینک در آرا اینک جان
دوش از شو عشق جاد تو	هر طریقه همیشه از چشم جان
اخو کار شو در میدانم	سود بره تا کتب اعنا
چشم بار در خلوئی در یاد	روشن از نور خوئی از این
هر حرفه بدع انشه کاش	دند در طور موعج ان

باد بگرد پرو مغیره کان	پیش اینجا باس از تو
همه شش من ز با و شک	همه سپهر علی کل خشا
شمع و نقل و کل و ری جان	عق و چنگ ز و در و بر
مطرب بدله کو بی خور	سازن ماز و مشک بر تو
خدا فتن ز انام بکشیا	مع و مقارده بود و ستور
شدم اینجا بگو شربتها	من شرمند از سلمانه
عاشق بی قرار بر کوهان	بپیر سپید کبکست کشند
گرچه ناخونده باشد اینها	گفت جامی هیدش از ناله
ریخت در ساعز انش سو	سقا انش برست و انش
سوخست هم کفر از ان	چو کشتی کند غل فاندله
بزیبا بیکه شرح ان توان	مست افتادم در ان
همه چرخه الوی بدو الشیران	بسنف میبندم از اعضا
و حده لا الاله الا هو	که بگو هستی هیچ نیستی

بند و کما

از نواید و نکسلم پوند	و بره پیغمبر ز بند ز بند
-----------------------	--------------------------

الحق از آن بوز ما ضد
 ای پند پند کرده از عشق
 پند انان دهند بکاش
 من ره کو بی عاقبتی اند
 در کلینا ابد بر نوسا
 ای که دارد بنار ز تارت
 ره بو حد بنا قن تا که
 نام خو پیکانه جو شاید
 لبش برین کسود با کعبه
 که کز سر و حد گاه
 در سلا بنیه شاهند
 سه نکر در بر شمش و اورا
 ماد این کفش کو که از بسکو
 که یکی هست و هیچ نیست جز او

زندها تو نم شکر خند
 که نخواهد اهل این فرزند
 که ز عشق تو هوس پند
 حکم کار و فنادام بکنند
 کفتم ایل بدام نو در بند
 هر سر مومن جدا شوند
 تنگ شایست بکی ناچند
 که در پار و روح قد هندی
 وز شکر خند و پنجه از لب
 نهنگ کافر به ما میسند
 پر تو از رو و تابناک افکند
 پر نیان خوالک و خر و برند
 شد ناخوس این ترانه بلند
 وحده لا اله الا هو

بند سیم

دوش رفتم بگو پشیا فروش
 مجلسی نغمه دیدم و روش
 چاکوز اسناد مصنف
 پیرا صد میبکاز کردش
 بنیسه کینه در روز چاشما
 هم در از عنایت از لی
 سخن این بان هندی الک
 گوش بر چنگ چشم بر عشا
 بادب پیش رفتم و کفتم
 عاشقم در دردمند و حاجتمند
 پرخند نظر با بر کفتم
 کفتمش سوخت خاتم ابده
 تو کجا ما کجا ای از شرمت

زانش عشق بود بخوش
 میان بزم پیر باده و روش
 باد صغور از ششمین
 پاره مست و پاره مد
 دل پراز کفش کو و راجا
 چشم خون بین گوش از زین
 یا بنح ان باین که باد نوبش
 اردگو در کون در اعوش
 که دل فراد گاه سرش
 در من بنکر و بدعا گوش
 کای نو ذای غفل حلف
 انش من فر و نشا از جو
 دختر دز بشیشه برقع پوش

دوش میسو از این انش
 گفت خند که همین بیالیکر

اه اگر اشم بود دوش
 سگ گفت هار باده شو

جوعه در کشید و کشتم
 چو بهوش آمد بگریزید
 ناگهان از صوا مع ملک
 که بگرمت و هیچ نجزا

فارع از ریح عقل محسوس
 تا بقی راه خطوط نقوش
 اینچنین سرش کشت بکوش
 وحده لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جایبند
 که با قلم عشق دوار پی
 بر همه اهل این زمین بفرود
 آنچه بینی دلش همان خواهد
 بیس و پا کدایه اینجا را
 هم در آن پابرهنه قومیا
 هم در آن سر برهنه جوی را
 کاو جند سماع هر یک را
 در هر تیره را که در کاف
 مرچه دارا که عشق ز پی

انچه نازید بدین تانایبند
 هم افاق و کلستان بیبند
 اگر دش رو دانه با بیبند
 و آنچه خواهد کند لنتها بیبند
 سر ملک جحا اگر ان بیبند
 پای برف فرقد بیبند
 بر سر از عرش ساین بیبند
 بر دو کون اسپن نشان بیبند
 افتا پیش در میان بیبند
 کافر که جو زبان بیبند

جان کداز پر اگر با شر عشق
 ارم خنق بجهان ز کد
 ایچہ نشیند کور ان شو
 تا بجای رساندت که یک
 تا یکی عشق دزدان ز کد
 که بگرمت و هیچ نجزا

عشور با کیمیا بجایبند
 بر سعت ملک امکان بیبند
 و ایچہ نازید بدین تانایبند
 از جها و جهانبان بیبند
 که بعین البینت عیایبند
 لوحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از دور و بوا
 شمع جوعی و افسان بلند
 که ز ظلمات نور ره بیبند
 کوروش فائدت عصا طبله
 چشم بکشالکاستان بیبند
 زان بی رنگ صد زان نک
 پابر اطلبه و از عشق
 شود اسان ز عشق کار

در بختی است با اولوال
 روز بس و روشن و در شب
 همه عالمه مشال انوار
 بهر بندله روشن هموار
 جلوه انصاف در کل وضار
 لاله و کل نکر درین کل زار
 بهرین راه نوشته بر دار
 که تو پیش عقل برین سوا

Handwritten notes and a circular stamp at the top of the page.

بارکوب بالعدو والاصلا	بارجو العشي والابكار
رشدن نوزاد از کوبند	باز میدارند بد بربند
تا بجا که رسو که می رسد	پایه و هوا و دین افکار
باز بلای محفل کاخ	حیرت بل امین نلدرد بار
بره این نوشته ز این منزل	مرد راهی اگر بنیادینار
ورنه هر راه چون در کار	بار منبکو و پشت سر پناز
هانقد باب معرفت که هر	من خوانند شاو که هست
از می جها و مطرب سناو	وز مع برود شاهن در بار
فضلا بشا ز هفت سورا	که با پا کنند کلمه اظها
په بر کوبد از شان دانی	که همز است سوزان سوز

که یکی هست بی هیچ نبس جز او
 وحده لا اله الا هو منت

بیاض

اطلاع رسانی و پوشش در عرصه متون کهن

- بزرگترین کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سنگی با بیش از ۱۵۰۰۰ جلد کتاب
- بزرگترین بانک کتب چاپ سنگی با بیش از ۳۰۰۰۰ ریکورد اطلاعات
- بزرگترین آرشای دیجیتال مطبوعات قدیم با بیش از ۱۵۰۰ عنوان نشریه

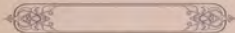


www.Bayaz.ir

Email jalise@Bayaz.ir

TEL& FAX 00982512906619

P.O.BOX. 37185-1136



کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سنگی



بیاض